



کشکول خاطرات
(جلد ۱۸)

کتاب کشکول، خاطرات ناصر کاو



کتاب کسٹمرل انٹراکٹ_ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۲۸)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصرکاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد بیست و هشتم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

یک وقتی در سال اول انقلاب، بنده صحبتی کردم و این آیه شریفه را مطرح کردم: «وَ أَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنْ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا وَمِنَ الشَّجَرِ وَمِمَّا يَعْرِشُونَ ثُمَّ كُلِي مِن كُلِّ الثَّمَرَاتِ فَاسْلُكِي سُبُلَ رَبِّكِ ذُلُلًا» خطاب به امام گفتم:

۲

این زنبورهای عسل، همان طلبه‌ها بودند که نشستند این شهید را، حرف شما را مکیندند، بعد منتشر شدند در اطراف کشور و در جاهای مختلف و این شهید را به کام مردم ریختند؛ آنجایی هم که لازم بود، نیش زدند. نیش هم زدند.



۳

طلبه‌ها این کار را کردند، حوزه قم این کار را کرد. اگر حوزه قم نبود، اگر امام بزرگوار مثلاً در جایی مثل تهران یا یک جایی که حوزه علمیه‌ای وجود نداشت، این حرکت را شروع می‌کرد، معلوم نبود به این موفقیت برسد.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۰۱





وحدت جان، وحدت دل

رمز پیروزی ملت ما حفظ انسجام ملی است. حفظ انسجام یعنی در بیرون دشمن را کشتن و در داخل، دشمنی را از بین بردن. حفظ اجتماع، ضروری و ارزشمند و منجی است، ولی حفظ وحدت فقط منوط به حفظ اجتماع نیست، بلکه هماهنگی باید بین جان‌ها و

دل‌ها پدید بیاید. راهپیمایی ۲۲ بهمن ۱۳۶۶ کرمان



کتاب کشتار خاطرات - ناصر کاره

دقیقا به خاطر ندارم ما که از سوسنگرد رانده شدیم و بعد از طی مسافتی در کناره‌ی کرخه کور مستقر شدیم. فرماندهان تصمیم داشتند این شهر را دوباره به تصرف در آورند. بنابراین بدون وقفه و به سرعت مشغول تدارک و سامان دادن نیروها بودند. چند روز از استقرار ما در این منطقه گذشته بود که موضع ما مورد هجوم یک گروه چریکی قرار گرفت (البته از پشت سر). ما می‌دانستیم که عده‌ی نیروهای مهاجم کم است و سلاح سنگین هم ندارند. لذا با قدرت عمل کردیم و اوضاع به حال عادی برگشت. در این عملیات نفوذی از طرف نیروهای شما نه پاسدار اسیر ما شدند. جالب است اگر بدانید که این نه نفرا فرماندهی تیپ ۹ اسیر کرده بود. وقتی آنها فهمیدند که اسرا پاسدار هستند خیلی خوشحال شدند. فرمانده تیپ، سرهنگ مقدم حسن، اسرا را به موضع ما آورد. این سرهنگ جنایاتی مرتکب شده است که من بعضی را برای شما خواهم گفت. آن نه پاسدار را آوردند. سرهنگ مقدم حسن دستوراتی داد و دست‌های آنها را از پست بستند و روی زمین نشاندهند. آنها نزدیک یکدیگر و شانه به شانه‌ی هم نشسته بودند روی زمین و به ما نگاه می‌کردند. سرهنگ دستور داد یک گالن بنزین بیاورند. بنزین نبود. مجبور شدند از تانک بنزین بکشند. پاسداران ساکت و آرام نشسته بودند. چهره‌های نورانی و معصومی داشتند، مثل فرشته‌ها.


سرهنگ مقدم حسن گالن بنزین را به دست گرفت. با لگد پاسدارها را جمع‌تر کرد تا بتواند به راحتی بنزین را روی آنها خالی کند. سرهنگ با حرص و ولع بنزین را روی پاسدارها پاشید، طوری که کاملاً خیس شدند. مقداری هم دورادور آنها ریخت. پاسدارها نشستند؛ مثل اینکه بوی بنزین و خیسی لباس ناراحت شان کرده بود. حالا مدام تکان می‌خوردند. من در فاصله‌ی چند متری ایستاده بودم. شاید پاسدارها نمی‌دانستند چه اتفاقی در شرف وقوع است. اما من می‌دانستم. زیرا یک بار نظیر این اتفاق را دیده بودم. در روز اول جنگ که می‌خواستیم از کرخه عبور کنیم یک پاسدار به تنهایی چهار پل احداث شده روی رودخانه را منفجر کرد و بعد زخمی شد. وقتی از رودخانه عبور کردیم آن پاسدار را گرفتند و در همان کناره‌ی کرخه با بنزین سوزاندند.

جنازه‌ی او را من دفن کردم و چون برای حرکت کردن عجله داشتیم نیمی از بدن او بیرون مانده بود. گروه‌بان یکمی وقتی جنازه‌ی نیمه دفن شده را دید با تمسخر گفت «این چه سوزاندنیست» دوباره جنازه را بیرون کشید و با بنزین آتش زد. بعد وارد حمیدیه شدیم. مزارع را طی می‌کردیم تا به جاده برسیم. اولین تانک که از ما منهدم شد، تانک گروه‌بان بود. گروه‌بان تکه تکه شد و به سزای عمل حیوانی خود رسید. باری آن نه پاسدار نمی‌دانستند چه به روزشان خواهد آمد. اما من می‌دانستم

چه اتفاقي در انتظار آن بچه‌هاي معصوم است. وقتي بنزين را روي آنها ريختند، چند نفرشان با هم نجوا کردند. شايد انتظار اين نوع اعدام را نداشتند، اما عجيب بود: آثار ياس در چهره‌ي آنان ديده نمي‌شد. گرچه به طور مرموزي ساکت بودند. من در چند قدمي به آنها نگاه مي‌کردم. عده‌اي از فرماندهان واحدهاي ديگر هم براي تماشا آمده بودند.


سرهنگ مقدم حسن وقتي دور تا دور آنها را بنزين ريخت کناري آمد. فهميدم تا چند لحظه‌ي ديگر فاجعه رخ خواهد داد. متوجه نشدم چه کسي کبريت را روشن کرد ولي در يك چشم به هم زدن شعله‌هاي آتش زبانه کشيد. صورتم را برگردانم و مثل آنها روي زمين نشستم و گريستم. دلم مي‌خواست من هم با آنها در ميان شعله‌هاي آتش مي‌سوختم و از اين زنده ماندن باطل خلاص مي‌شدم. سرهنگ دايم زير لب مي‌گفت: «اينها مجوسند. اينها آتش پرستند. بايد آنها را نابود کرد. چه بهتر که آتش پرست را بسوزانيم». پاسداران معصوم شما در ميان شعله‌هاي آتش ذوب شدند. وقتي آتش فروکش کرد از آن نه انسان جز تکه‌هاي سوخته و سياه شده‌اي روي زمين به چشم نمي‌خورد. يك بولدوزر آنها را زير خاک مدفون کرد و همه متفرق شدند. اما غم سنگيني روي دل من افتاده بود. - کتاب: خاطرات اسراي عراقی

نويسنده : مرتض سرهنگی

نمی توانم کار در جبهه را رها کنم 

خبر آوردند پسرش مجروح شده. ترکش خورده به گیج گاه و خونریزی کرده بود. دکتر گفته بود باید اعزام شود تهران. به دکتر گفت اگر پسرم خوب است، مجروح دیگری که حالش بدتر است اعزام کنید. دکتر گفت: نه باید اعزام شود. خانم علم الهدی برایش بلیط هواپیما تهیه کرده بود تا همراه پسرش برود بیمارستان. بلیط را پس فرستاده و گفته بود: مگر بچه هایی که مجروح می شوند، مادرهای شان به دنبال آن ها می روند که حالا من همراه پسرم بروم. از طرفی هم نمی توانم کار در جبهه را رها کنم و به تهران بروم.

کتاب : مرواریدهای بی نشان

مادر منتظرت بودم 

بچه های تفحص دنبال ۳ شهید بودند که بعد از یک هفته جستجو آنها را پیدا کردیم؛ داخل پارچه های سفید گذاشتیم و آوردیم مقر تا شناسایی شوند؛ به پدر و مادرهایشان اطلاع داده بودند که فرزندان شان شناسایی شده اند. مادری آمده بود و طوری ناله می زد که تا به حال در عمرم ندیده بودم؛ دخترش می گفت مادرم از ۲۵ سال گذشته که فرزندش مفقود شده، حالش همین طور است؛ ناگهان رفت داخل اتاق، مقابل ۳ شهید ایستاد؛ به بچه ها گفتم با ایشان کاری نداشته باشید تا رفتم

دوربین بیاورم؛ این مادر، یکی از شهدا را بغل کرد و دوید سمت مسجد؛ به بچه‌ها گفتم بگذارید ببرد. هنوز ما اطلاع دقیقی از هویت ۳ شهید نداشتیم؛ برای شهید نماز خواند و شروع کرد با او به صحبت کردن؛ دلتنگی‌های ۲۵ ساله‌اش را به او گفت؛ از تنهایی‌های خودش؛ از اینکه پدرش فوت کرده؛ خواهر و برادرانش ازدواج کرده‌اند و از اینکه چه سختی‌هایی که نکشیدند و اینکه که شما را به ما می‌خواستند، بفروشد به یک میلیون و دو میلیون تومان.

می‌آمدند به ما می‌گفتند ماشین می‌خواهید، خانه می‌خواهید یا زمین. این مادر بعد از ۶ ساعت شهیدش را آورد و گفت این مال شما. به او گفتم «مادر چطوری فهمیدید، این بچه شماست؟»


او گفت همان موقعی که رفتم و در را باز کردم، دیدم پسرم در مقابلم با همان چهره ۲۵ سال پیش که به منطقه فرستادمش، با همان تیپ، با همان وضعیت بلند شد و به من سلام کرد و گفت مادر منتظرت بودم. صبح روز بعد، وقت نماز مادر به رحمت خدا رفت؛ زمانی که ما بعد از فوت مادرش رفتیم کار شناسایی را انجام دادیم. پلاکش را در قفسه سینه‌اش پیدا کردیم و تا اطلاعات را وارد رایانه کردیم دیدیم مادر درست گفته بود.

کتاب: معجزه الهی و عنایت اهل بیت

فرمانده با شور و حرارت مشغول صحبت بود، وظایف را تقسیم می کرد و گروه گروه توجیه می شدند. یک دفعه یادش آمد باید خبری را به قرارگاه برساند . سرش را چرخاند ؛ پسر بچه ای بسیجی را توی جمع دید و گفت :تو پاشو با اون موتور سریع برو عقب این پیغام رو بده . پسر بچه بلند شد .

خواست بگوید موتور سواری بلد نیستم ،ولی فرمانده آنقدر با ابهت گفته بود که نتوانست . دوید سمت موتور ،موتور را توی دست گرفت و شروع کرد به دویدن . صدای خنده همه رزمنده ها بلند شد...

کتاب: گلخندهای آسمانی


"توشه و باری ندارم جز جانم" 

ای عزیزان اگر از من بپرسند شما برای اسلام و انقلاب چه کرده ای ؟ م


ی گویم توشه و باری ندارم و هرچه در خود می نگرم چیزی ندارم جز جانم، که خدا انشاءالله از من قبول کند .

شهید ناصر عاطف رئیس مرکز تلفن نبوت منطقه ۷


کتاب: ایثارگری های شهدا

با خون سینه‌اش وضو گرفت 

محمدحسین قدوسی، فرزند شهید قدوسی بود و نوة علامه طباطبایی. تیر خورده بود به سینه‌اش و داشت دست و پا می‌زد. رفتم کمکش کنم و شاید زخمش را ببندم. جلوتر که رفتم، دیدم دارد با خون سینه‌اش وضو می‌گیرد. مبهوت مانده بودم. گفت کمکم کن به حالت سجده بروم. کمکش کردم. پیشانی‌اش را بر خاک گذاشت و پرکشید. کتاب: نیایش و عبادت شهدا

تمام خاطراتم را در يك عصا جاسازي کردم 

در پادگان صلاح‌الدین که در ۱۵ کیلومتری تکریت قرار داشت، از يك اردوگاه ۴۵۰۰ نفری، ۳۲۰ نفر به شهادت رسیدند که عراق پس از آزادی اسرا، هرگز نپذیرفت که این افراد در گروه اسرای ایرانی قرار داشتند. در روزهای اسارت در پادگان صلاح‌الدین، با صفحه‌های آخر کتاب‌های مرتبط با سازمان مجاهدین خلق که برای مطالعه در اختیار قرار می‌دادند، دفترچه یادداشت درست کردم و حوادث روزانه را با کدگذاری روی آنها نوشتم. البته از کاغذ سیگار و حاشیه‌های روزنامه‌های القادسیه و الجمهوریه نیز استفاده می‌کردم و سپس این یادداشت‌ها و اسامی ۷۸۰ اسیر ایرانی کمپی که در آن بود را در يك عصا جاسازي کردم و در روز آزادی (۲۲ تیر ۱۳۶۹) به ایران آوردم. کتاب: پای که جا ماند

زنده به گور شد، اما پای امام ایستاد 

ناهید فاتحی کرجو در چهارمین روز از تیرماه سال ۱۳۴۴ در شهر سنندج در میان خانواده ای مذهبی و اهل تسنن به دنیا آمد. پدرش محمد از پرسنل ژاندارمری بود و مادرش سیده زینب، زنی شیعه، زحمتکش و خانه دار بود که فرزندان را با عشق به اهل بیت (ع) بزرگ می کرد.

ناهید کودکی مهربان، مسئولیت پذیر و شجاع بود که در دامان عفیف مادر، با رشد جسم، روح معنوی خود را پرورش می داد. آن قدر در محراب عبادت با خدا لذت می برد که به پدرش گفته بود، اگر از چیزی ناراحت و دلتنگ باشم و گریه کنم، چشمانم سرخ می شود و سرم درد می گیرد. اما وقتی با خدا راز و نیاز کرده و گریه می کنم، نه خسته ام، نه سردرد و ناراحتی جسمی احساس می کنم، بلکه تازه سبک تر و آرام تر می شوم. با شروع حرکت های انقلابی مردم ایران، ناهید هم به سیل خروشان انقلابیون پیوست و با شرکت در راهپیمایی ها و تظاهرات ضدطاغوت در جرگه دختران مبارز کردستان قرار گرفت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع درگیری های ضدانقلاب در مناطق کردستان، همکاری اش را با نیروهای ارتش و بسیج و سپاه آغاز کرد. شروع این همکاری، خشم ضدانقلاب به خصوص گروهک کومله را که زخم خورده فعالیت های انقلابی این نوجوان و سایر دوستانش بود، برانگیخت. ناهید

علاوه بر همکاری با بسیج و سپاه بیشتر وقتش را به خواندن کتاب های مذهبی و قرآن و انجام فعالیت های اجتماعی می گذراند.

اوایل زمستان سال ۱۳۶۰ به شدت بیمار شد و به درمانگاهی در میدان مرکزی شهر سنندج مراجعه کرد. اما از ساعت مراجعتش خیلی گذشته بود و خانواده نگران شده بودند. خواهرش به دنبالش می رود و بعد از ساعت ها پرس و جو پیدایش نمی کند. خبری از ناهید نبود! انگار که اصلاً به درمانگاه نرفته بود! آن وقت ها پدر ناهید در جبهه خرمشهر بود و مادر نگران و دست تنها، به تنهایی همه جا دنبال او می گشت. تا اینکه بالاخره از چند نفر که ناهید را می شناختند و او را آن روز دیده بودند شنید که، چهارنفر، ناهید را دوره کرده، به زور سوار مینی بوس کردند و بردند! بعد از ربوده شدن ناهید، خانواده او مرتب مورد تهدید قرار می گرفتند. افراد ناشناس به خانه آنها نامه می فرستادند که، اگر باز هم با سپاه و پیشمرگان انقلاب همکاری کنید، بقیه بچه هایتان را هم می کشیم. چند ماهی بعد خبری در شهر پیچید که دختری را در روستاهای کردستان با دستانی بسته و سری تراشیده به جرم اینکه «این جاسوس خمینی است!» می چرخاندند. این خبر در مدت کوتاهی همه جا پخش شد و نگرانی های مادر را به یقین تبدیل کرد که او خود ناهید بود. این ویژگی که برای کومله و ضدانقلاب اتهام بود برای ناهید افتخار محسوب می شد. يك


روستايي ديده هاي خود را از آن اتفاق اين گونه تعريف مي کند، آنها سردختري را تراشیده بودند و او را در روستا ها مي گردانند. کومله ها به آن دختر نوجوان مظلوم مي گفتند: آزادت نمي کنيم مگر اينکه به خميني توهين کني!

اما بصيرت، ايمان، شجاعت و انگيزه هاي معنوي توامان با شناخت اهداف انقلاب اسلامي اين دختر نوجوان دلير، شيربچه کردستان را بر آن داشت که جان فدائي آرمان کرده و هرگز عليه امام و رهبر خود زبان باز نکند. ۱۱ ماه از ربوده شدن او مي گذشت که پيکر مجروح و کبودش را با سري شکسته و تراشیده در سنگلاخ هاي اطراف روستاي هشميز پيدا کردند.

وقتي پيکر مجروح و بي جان او را به شهر سنندج انتقال دادند مادرش بسياري تايي ميکرد. سيده خانم که خود زني قوي و سرپرست خانواده بود چندين بار از هوش رفت. پيکر صدمه ديده و آغشته به خون ناهيد اگرچه ديگر صدائي براي فرياد زدن و جاني براي فدا کردن در راه انقلاب نداشت اما کتايي مصور از ددمنشي ضدانقلاب بود. او همواره حلقومي براي هزاران فرياد مظلوميت و ايستادگي است. زنان با ديدن آثار شکنجه هاي وحشيانه بر بدن ناهيد، سرشکسته و تراشیده اش به ماهيت اصلي ضدانقلاب بيش از پيش پي برده و با ايمان و بصيرتي بيشتر به مبارزه با آنان همت گماشتند. مادرم مي گفت، بدنش زخمي و خون آلود بود! همان لباس

هایی که روز اول مفقود شدن بر تن داشت تنش بود و چهره اش همچون حوری زیبا بود. کسانی که شاهد شکنجه های ناهید بودند دیده اند که هر دو چشم ناهید را کور کرده او را به اسب بسته، اسب را در روستا گردانده و پیکر او را بر زمین کشیده بودند. پس از شکنجه های بسیار او را زنده به گور کرده بودند.

کتاب: جنایات کومله و دمکرات

خاطره ای از یک سرباز عراقی 

یه پسر بچه رو گرفتیم که ازش حرف بکشیم. آوردنش سنگر من. خیلی کم سن و سال بود. بهش گفتم: مگه سن سربازی توی ایران هجده سال تمام نیست؟ سرش را تکان داد. گفتم: «تو که هنوز هجده سالت نشده!»

بعد هم مسخره اش کردم و گفتم:

شاید به خاطر جنگ، امام خمینی کارش به جایی رسیده که دست به دامن شما بچه ها شده و سن سربازی رو کم کرده؟

جوابش خیلی من رو اذیت کرد. با لحن فیلسوفانه ای گفت: سن سربازی پایین نیومده، سن عاشقی پایین اومده.

کتاب: پای که جا ماند



شهید مقدم، در پایان جنگ نیز پس از ساماندهی یگانهای موشکی به دنبال افزایش دقت و برد موشک ها بود. زمانی که به فرماندهی سپاه منصوب شدم به ایشان پیشنهاد جانشینی نیروی هوا و فضای سپاه و سپس فرماندهی این نیرو را دادم، ایشان نپذیرفت و اعلام کرد که می خواهد به قسمت تحقیقات موشکی برود. توان موشکی ایجاد شده توسط ایشان، علاوه بر آنکه در دل دشمنان وحشت انداخت، از عوامل اصلی بازدارندگی در مقابل تهدیدهای آنان به شمار می رود.

کتاب ذوالفقار ولایت، ناصر کاوه

روایتی از سردار سرلشکر، محمد علی جعفری فرمانده اسبق سپاه


شهید الزمقدم



کتاب کشتار خاطرات ناصر کاوه

مرحله اول عملیات برای آزادسازی جفیرو پادگان حمید، صبح روز پانزده دی شروع شد، اما ناقص ماند. مرحله دوم، فردای آن روز ساعت ۸ صبح آغاز شد. نیروها به طرف پادگان حمید و جفییر حرکت کردند، اما آتش دشمن شدید بود و عملیات متوقف شد. علم‌الهدی و یارانش خبری از عقب‌نشینی نیروهای زرهی خود نداشتند. آنها در محاصره کامل تانک‌های دشمن قرار گرفتند. کمبود آب، غذا، مهمات، تجهیزات و بالأخره نیروهای عاشورایی حسین علم‌الهدی و یارانش مردانه ایستادند و به شهادت رسیدند و بدن مطهرشان در زیر تانک‌ها له شد تا جاودانه گردد.

کتاب: خاطرات دردناک شهدا

شهید آزاده خلبان لشگری 

او آغاز دوره خلبانی را در امریکا سپری کرده بود. بعدها، پس از مراجعت ایشان از امریکا، به دلیل نسبت فامیلی دوری که با خانم لشگری داشتند، با هم ازدواج کردند. پس از دو سال زندگی مشترک و عاشقانه، خداوند پسری را به این زوج عطا می‌کند؛ تا اینکه موضوع اسارت پیش می‌آید. بله. سال ۱۳۵۹، که هنوز جنگ آن‌چنان گسترده و رسمی نشده بود، ایشان به اسارت درمی‌آیند. یکی از دلایلی هم که اسم ایشان جزء صلیب سرخ عراق نبود، این است که می‌خواستند شهید لشگری اعتراف

کند که قبل از جنگ به خاک عراق ایران آمده است. همان طور که می‌دانید، از چند ماه قبل از جنگ، نیروهای عراقی در مرز شرارت‌هایی می‌کردند. ایران هم بعضاً به این شرارت‌ها پاسخ می‌داد که در همان ایام، شهید لشکری در ماموریتی به اسارت درآمد. بدین صورت همسر و پسر چهارماهه‌اش خیلی زود با قضیه جنگ روبه‌رو شدند. در واقع جنگ خیلی ناخواسته مسیر زندگی همسر شهید لشکری را تغییر داد. به نظر من، این خیلی مهم است که ایشان چطور این چهارده سال را سپری کرده است؛ دختری هجده‌ساله که شوهرش به اسارت درآمده و سال‌ها از او بی‌خبر بوده است. بعد از ورود آزادگان هم این زن چشم‌به‌راه ماند؛ اما باز خبری از شوهرش نشد. تا اینکه در جریان حمله آمریکا به عراق، از طریق صلیب سرخ شهید لشکری شناسایی شد. بعد از شناسایی، به مدت چهار سال در خانه‌ای در بغداد محبوس شد. از آن تاریخ به بعد، اولین نامه‌ها بین شهید لشکری و همسرش رد و بدل شد. در اولین نامه، که بسیار عجیب است، شهید لشکری خطاب به همسرش عنوان می‌کند که توقع نداشته او ازدواج نکند. به هر تقدیر، بعد از شناسایی ایشان، چهار سال دیگر طول کشید تا ایشان توانست به وطن مراجعه کند. شهید در ۲۸ سالگی به اسارت درآمد. بعد از ۱۸ سال اسارت، هشت سال دیگر با همسرش زندگی کرد و سرانجام در چهل و هشت سالگی شهید شد. بدین ترتیب باز هم این زن تنها ماند. ببینید چگونه همسر شهید لشکری این کش و قوس‌ها را در زندگی تحمل می‌کند.

از این جهت عنوان می‌کنم که زندگی همسر شهید ورای زندگی همسران شهدای دیگر است. بسیاری به او لقب بانوی صبر و انتظار ایرانی را داده‌اند؛ زنی که شاید برخی اعتقاداتش آن قدر هم قوی نباشد؛ ولی سال‌ها به انتظار همسرش می‌نشیند. این صبر و انتظار برای زن ایرانی بسیار آموزنده است. البته برای خود شهید لشگری هم شرایط متفاوت بوده است. زمانی که او در بغداد محبوس بود، به او پیشنهاد ازدواج با دختری جوان را می‌دهند. به او می‌گویند که هیچ کس در ایران منتظر او نیست و شهید لشگری در برابر این حرف‌ها و شکنجه‌های روحی مقاومت ستودنی از خود نشان می‌دهد.

کتاب: استقامت و صبر شهدا

🌸 مرضیه حدیده چی (دباغ) کیست؟!

خانم مرضیه حدیده چی (دباغ) از زنان مبارز ایران و از چهره‌های شناخته شده انقلاب اسلامی است. او در سال ۱۳۱۸ در همدان و در خانواده‌ای مذهبی و فرهنگی متولد شد. تحصیلات خود را از مکتب خانه آغاز کرد و از معلومات پدر در یادگیری قرآن و نهج البلاغه بهره فراوان برد. زمانی که در سال ۱۳۳۳ با محمد حسین دباغ ازدواج کرد سرفصلی جدید در زندگی او آغاز گردید. پس از ازدواج به تبعیت از همسر عازم تهران شد و همزمان با تحصیلات علوم دینی، فعالیت‌های سیاسی خود را ادامه داد

. در تحصیل از محضر اساتیدی همچون مرحوم حاج آقا کمال مرتضوی ، حاج شیخ علی خوانساری ، شهید آیت .. سعیدی و شهید سید مجتبی صالحی خوانساری استفاده کرد . فعالیت های سیاسی اش را تقریباً از سال ۱۳۴۶ با پخش و توزیع اعلامیه آغاز کرد . هنگامی که به فعالیت های سیاسی مبادرت ورزید که مادر هشت فرزند بود . با ورود به تشکیلات تحت هدایت شهید سعیدی فعالیت های سیاسی او بیشتر شد و پس از شهادت آیت .. سعیدی در سال ۱۳۴۹ به مبارزه و تبلیغ خود شدت می بخشید تا اینکه سرانجام در سال ۱۳۵۳ توسط ساواک دستگیر می شود . در کمیته مشترک به همراه دختر نوجوانش، رضوانه شدیدترین شکنجه ها را متحمل می شود و زمانی که امیدی به زنده ماندنش نیست از زندان آزاد می گردد ، در حالیکه دخترش همچنان در زندان می ماند. پس از آزادی تحت عمل جراحی قرار می گیرد و پس از چند ماه دوباره دستگیر و زندانی می شود. در زندان نیز به مبارزات خود ادامه می دهد و به تقابل نظریه های ایدئولوژیکی اسلام با گروههای مارکسیستی برمی خیزد . پس از آزادی از زندان با کمک شهید منتظری از کشور خارج و فعالیت های مبارزاتی خود را در سوریه و لبنان تحت نظر شهید چمران ادامه می دهد . در پایگاه های نظامی واقع در لبنان و سوریه آموزش های رزمی و چریکی را طی کرد . دباغ پس از هجرت امام (ره) به پاریس در سال ۱۳۵۷ به خیل یاران او می پیوندد و وظایف اندرونی بیت امام (ره) را برعهده می گیرد . او در خارج با عناوین

خواهر دباغ ، خواهر زینت احمدی نیلی و خواهر طاهره شناخته می شد . پس از انقلاب اسلامی یکی از موسسین سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود و به عنوان اولین فرمانده سپاه منطقه غرب کشور مسوولیت سپاه همدان را برعهده می گیرد و همواره در راه خدمت به انقلاب اسلامی و مردم ایران از کوششی دریغ نمی کند . مسوولیت بسیج خواهران کل کشور ، سه دوره نمایندگی مجلس شورای اسلامی ، فرماندهی سپاه همدان ، استاد دانشگاه علم و صنعت ، استاد مدرسه شهید عالی مطهری ، قائم مقام جمعیت زنان از جمله سنگرهایی است که او در آن خدمت کرده است . خانم دباغ در دی ماه سال ۱۳۶۷ به عنوان عضوی از نمایندگان اعزامی امام خمینی (ره) برای ابلاغ پیام حضرت امام (ره) به گورباچف انتخاب شد .


شاید شنیدن نام " منوچهری" و "تهرانی" برای من و شما یادآور یک نام باشد اما شنیدن این نام ها برای خانم دباغ تداعی کننده لحظات و روزهای سختی است . روزهایی که به تعبیر او تنها اعتقادات و الطاف الهی سبب شد آنها را پشت سر بگذارد مرضیه از خاطرات زندان های مخوف ساواک می گوید. از سخت ترین موقعیت ها زمانی بود که ناله های دختر سیزده ساله اش را زیر شکنجه می شنود. او در ادامه می گوید: یکی از سخت ترین موقعیت ها برایم، آنجا بود که دخترم را که تازه وارد سیزده سالگی شده بود، به زندان آوردند . آن شب ، از ساعت ۱۲ صدای جیغ و فریاد

او را که شکنجه می شد شنیدم. فقط فریادهایش را می شنیدم و نمی دانستم چه می کشد. نمی دانستم چکار کنم. همدمی جز گریه نداشتم. فکر کنم ساعت چهار صبح بود که سرو صدایی در بند زندان آمد. از سوراخ روی در سلول نگاه کردم، دیدم دو تا سرباز زیر بغل دخترم را گرفته اند و او را کشان کشان آوردند انداختند وسط راهرو، و با سطل رویش آب ریختند که به هوش بیاید. با دیدن این صحنه دیگر طاقتم تمام شد. دیوانه وار با مشت به در کوبیدم و فریاد زدم. گفتم که در را باز کنید تا بینم بچه ام چه شده. مرحوم ربانی املشی که در یکی دیگر از سلول ها بود، با صوت زیبا شروع کرد به خواندن قرآن تا رسید به آیه «استعینوا بالصبر و الصلوة» کمی آرام گرفتم، ساکت شدم و سر جایم نشستم. بعد از چند دقیقه بلند شدم تا دوباره به دختر کوچولویم که زیر ضربات و شکنجه های وحشیانه دژخیمان شاه له شده بود، نگاهی بیندازم. یک پتوی سربازی آوردند، او را انداختند توی آن و بردند. با دیدن این صحنه احساس کردم دخترم مرده است خوشحال شدم. خدا را شکر کردم از اینکه از شر ساواکی ها و شکنجه های کثیف شان راحت شده است. حدود شانزده روز از آخرین دیدار من و دخترم می گذشت؛ خیالم راحت بود که او مرده و دیگر شکنجه نمی شود. ولی آن شب، در سلول را باز کردند و در کمال تعجب دیدم که دخترم را به داخل سلول انداختند و در را بستند.

او گفت که در طی این مدت ، در بیمارستان شهربانی بستری بوده است. او را درآغوش گرفتم و شروع کردم به نوازشش. مچ دستهایش را که لمس کردم ، گریه‌ام گرفت. زخم بدی به چشم می‌خورد، او را با دستبند ، محکم به تخت بسته بودند . احساس من و دخترم در آن شب های شکنجه و تنهایی ، غیر قابل وصف و درک است. یکی از سخت‌ترین لحظات زندان ، هنگامی بود که یکی از ما را برای شکنجه می‌بردند («رضوانه») دخترم را که می‌خواستند ببرند ، اصلاً جلوی ساواکی ها گریه نمی‌کردم. صدای پای نگهبان ها که می‌آمد ، دختر کوچولویم را درآغوش می‌کشیدم ، صورتش را غرق بوسه می‌کردم و می‌گفتم: عزیزم به خدا می‌سپارم. هر چه خدا بخواد همان می‌شود. او را که می‌بردند ، بغضم می‌ترکید، یکه و تنها در آن تاریکی زندان ، می‌زدم زیر گریه. کف دست هایم را روی دیوار می‌کوبیدم ، تیمم می‌کردم و نماز می‌خواندم تا دلم آرام بگیرد .

ساعتی بعد، در سلول باز می‌شد و بدن نیمه جان او را می‌انداختند و می‌رفتند. هر چیزی را که توانسته بودم پنهان کنم ذره ای از غذا یا چند قطره آب، در دهانش می‌گذاشتم. فقط خدا می‌داند و بس. براستی وظیفه من و تو برای حفظ انقلابی که با این مرارت ها و سختی ها حاصل شده است چیست.

کتاب: جنایات ساواک شاه


کشتن پدر و مادر پیر 

يك سرباز عراقی می‌گوید: در محله‌ای که ما مستقر بودیم، يك پیرزن و پیرمرد باقی مانده بودند و روزی يك بار برای گرفتن غذا نزد ما می‌آمدند. يك روز که به مقر آمده بودند، یکی از افسران ضد اطلاعات وارد مقر شد و آن دو را دید. پرسید:

«چرا به اینها غذا نمی‌دهید؟»

از مقر يك گالن نفت آورد و روی پیرزن خالی کرد. بعد کبریت زد. پیرزن در آتش می‌سوخت، جیغ می‌کشید و سرانجام بر زمین افتاد و ذره ذره سوخت. پیرمرد ضجه می‌زد. ستوان او را کشان‌کشان تا رودخانه برد. دست و پایش را با سیم تلفن بست و او را در رودخانه انداخت. آخرین بار پیرمرد را دیدم که چند بار در رودخانه بالا و پایین رفت و بعد ناپدید شد.

کتاب: خاطرات اسرای عراقی - مرتضی سرهنگی

مادری با سه شهید مفقودالجسد 

سردار حمید باکری در عملیات خیبر ۱۳۶۲ به شهادت رسید. سردار مهدی باکری هم سال بعد در عملیات بدر به شهادت رسید. اما نکته‌ای که تا به حال کمتر به آن اشاره شده است این که برادر دیگر آنان شهید علی باکری است که در سال‌های قبل از

پیروزی انقلاب، توسط مزدوران ساواک به شهادت رسید. جالب تر اینکه پیکر این سه برادر مبارز، هیچ کدام شان به آغوش خانواده و مادرشان بازنگشت و هر سه مفقودالجسد شدند. کتاب: به رنگ عشق

تا یاد دارم برگگی از تاریخ بودی

یک قاب چوبی روی دست میخ بودی

توی کتابم هر چه بابا آب می داد

مادر نشانم عکس توی قاب می داد

اینجا کنار قاب عکست جان سپردم

از بس که از این هفته ها سرکوفت خوردم

من بیست سالم شد هنوزم توی قابی؟!

خوب یک تکانی لااقل مرد حسابی!

یک بار هم از گیرودار قاب رد شو

از سیم های خاردار قاب رد شو

برگرد تنها یک بغل بابای من باش

ها! یک بغل برگرد تنها جای من باش
شاید تو هم شرمنده ی یک مشت خاکی
جا مانده ای در ماجرای بی پلاکی
عیبی ندارد خاک هم باشی قبول است
یک چفیه ، یک ساک هم باشی قبول است
ای دست هایت آرزوی دست هایم
ناز و ادایم مانده روی دست هایم
تنها تلاشش انتظار است و سکوت است
پروانه ای که توی تار عنکبوت است
امشب عروسی می کنم جای تو خالی
پای قباله جای امضای تو خالی
ای عکس هایت روی زخم دل نمک پاش
یک بار هم بابای معلوم الاثر باش

شهد محسن حججی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي فَضَّلَنَا عَلَى الْعَالَمِينَ
 وَالصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ
 وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ
 يَا عَاقِبَةُ الْأُمَمِ إِنَّكَ بَيْنَ يَدَيْهِ
 وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي فَضَّلَنَا عَلَى الْعَالَمِينَ



مردم یاری شهید محسن حججی

زمانی که می رفتم بنایی، بعضی روزها محسن می گفت: «بابا امروز کمتر کارگر بگیر، من هم میام». قبل از آنکه عرق کارگرهایم خشک شود و لباس شان را عوض کنند، مزدشان را می دادم. برای محسن هم همین کار را کردم. اما پولش را خرج نمی کرد. حواسم به او بود. نه کفش می خرید و نه لباسش را عوض می شد... بعدها فهمیدم پول هایش را صرف اردوهای جهادی می کرد...
 به نقل از پدر شهید حججی، کتاب «سربلند»

کتاب کشتار خاطرات ناصرکار


صدای آقای علی مالکی، محسن دلپاک و سید جواد موسوی، بلند که بچه ها از سنگر سریع بیاند بیرون از ساختمان و بروند بالا و ماسک و بند و بساط شون رو بردارند، دشمن شیمیایی زده، هر موقع این عراق کم می آورد، اقدام به شیمیائی می کرد. ما دیدیم بوی شیمیائی توی فضای ۵ طبقه پیچیده، توی اون تاریکی تا بچه ها این صدا را شنیدند، می خواستند برند بیرون، سرها می خورد به سقف و ...

و بوتوی ریه ها می رفت، ما توی اون تاریکی اومدیم ماسک رو با یه چیزی برداشتیم، اومدیم از توی زیرزمین بریم بالای ساختمان بایستیم یکی از این دوستان گفت که خجسته بده ببینیم این پوزبند رو (پوزبند یعنی همون ماسک) این ماسک رو گرفت و زد و فیلترشو زد و ما هم ماسک رو زدیم توی اون تاریکی یه چیزی برداشتیم هی فیلتر را می پیچوندم ولی بسته نمی شد،


گفتم: اصغرا! گفت:

چیه؟ گفتم: دارم خفه می شم، این بسته نمی شه، گفت: بده ببینم، ما بهش دادیم و هی خواست ببندد ولی نشد، یه نگاه کرد و گفت: حسن! اینکه کنسرو ماهیه!؟

کتاب: گلخندهای عاشقی

گزارش خبری ساواک در مورد چمران 

موسي صدر يك گروه مسلح زیر نظر يك دكتور فيزيك شيعه ايران بنام دكتور مصطفي چمران که تحصیلات خود را در آمریکا با تمام رسانیده و همسر آمریکائی دارد بوجود آورده است این شخص از عناصر فعال باصطلاح کنفدراسیون دانشجویان خائن ایرانی است که فعلاً در صور اقامت دارد و رئیس آموزشگاه حرفه ای سید موسی صدر می باشد. دکتر مصطفي چمران ماهیانه ۱۳۰۰ لیره بابت حقوق از موسی صدر دریافت می نماید و در صورتی که دانش آموزان تقسیم می کند. (نظریه سهراب) حسن رفتار و تحرك پرکاري و تعصب شدید مذهبي وي در صور براي وي احترام خاصی در بین اجتماع آنجا به وجود آورده است. کتاب "ج" مثل چمران

بازجویی از اسرا 

در مقر سپاه سوم عراق از من بازجویی کردند. دست هایم را از پشت دستبند زده بودند. قبل از ترجمه حرف هایم سرهنگی که فارسی بلد بود، پرسیدمی توانی انگلیسی صحبت کنی به انگلیسی گفتم «نه». گفت عربی بلدی گفتم «لا». گفت ترکی بلدی گفتم «بیلیمیرم». عصبانی شد و با پوتین به دهانم کوبید. آنقدر مرا زدند که چهار بار بیهوش شدم. بازجو به من گفت من به هرزبانی از تو سوال می پرسم جواب می دهی آن وقت می گویی نه انگلیسی بلدی نه عربی، نه فارسی و نه ترکی؟

بعضی دوستان خیلی حساسند به نماز خواندن، در جنگ می‌گن نمازت رو فرادا بخون و ادامه جنگ بده، اگر وقت داری اجازه فرماندرو بگیر، پوتین رو در بیار و بخون، اگر می‌گه نه، با همون پوتین نظامی نمازت رو بخون و برو.

وقتی ما خط رو گرفتیم و درگیر بودیم، یکی تو اون گیر و دار که بچه‌ها تو موانع افتادند، ۴۰ تا شهید دادیم، بیشتر از ۳۰ تا مجروح شاید شده بودند، خط در روز شکسته شد، تقریباً می‌گم یعنی شفق صبح مونده بود که خورشید می‌خواست یواش یواش بیرون بیاد، ما خط رو شکستیم هنوز مثلاً ۱۰ دقیقه به تیغه آفتاب بود که آفتاب در بیاد، دیدم یه بنده خدایی به نام آقای رضایی گفت:

حسن جون! گفتم: چیه؟

- گفت: می‌خوام خاک نرم گیر بیارم تیمم کنم، نماز بخونم.

- گفتم: بابا برو بزن روی این سنگا، یه جایی تیمم کن نمازتو بخون.

- گفت: نه من خاک نرم می‌خواهم.

- حالا من خاک نرم از کجا برای تو گیر بیارم؟ برو نمازتو بخون. یهو ما دیدیم

اون سنگری که تیربار مقابلشه، خاک نرم هست، صداش زدم آقای رضایی!

- گفت: چیه؟

- گفتم: بیا این خاک نرم.

- گفت: راست می‌گی؟


موانع رو از دستش درآورد و زد توی خاک و پیشونی و دست، کار ندارم، نمازش رو خوند کار نداریم، یهو دیدم یه ساعت از خاک بیرونه، همون عراقیه است که با آرپی جی زدیمش منهدمش کردیم، این دَمَری افتاده بود لباسش پُر خاکه. رفتم گفتم: آقا رضایی! چه نماز با برکتی خوندی!

گفت: چطور؟

گفتم: بیا جلو، با باسن عراقی تیمم کردی و گفتی به! به!

چه خاک نرمی!

کتاب: گلخندهای آسمانی

پانسمان 

چند تا ترکش خورده بود به کمرم. بچه‌ها مرا بردند مسجد. یکی از خواهرها آمد پانسمانم کند. با این که سنم کم بود، ولی خجالت می‌کشیدم. نمی‌گذاشتم دست


به هم بزنند. کلی باهام صحبت کردند که بالاخره راضی شدم و نشستیم. یک لحظه احساس کردم کسی که دارد پانسمان می کند، خیلی راحت به کمرم دست می کشد، صدای آرام گریه اش را هم شنیدم. بی اختیار برگشتم. دیدم خواهر بزرگم، زهرا است.

کتاب: مرواریدهای بی نشان


🌸 پسر علاقه خاصی به امام رضا(ع) داشت

در منطقه عملیاتی والفجرمقدماتی، بین کانال اول و دوم، مشغول کار بودیم. چند روزی می شد که شهید پیدا نکرده بودیم. آن روز صبح، کسی که زیارت عاشورا می خواند، توسلی پیدا کرد به امام رضا(ع). شروع کرد به ذکر مصائب امام هشتم و کرامات او. در میان مداحی، از امام رضا طلب کرد که دست ما را خالی برنگرداند. هنگام غروب بود و دم تعطیل کردن کار و برگشتن به مقر. دیگر داشتیم ناامید می شدیم. آخرین بیل که در زمین فرو رفت، تکه ای لباس توجه مان را جلب کرد. همه سراسیمه خود را به آنجا رساندند. با احترام و قداست، شهید را از خاک در آوردیم. یکی از جیب های پیراهن نظامی اش را که باز کردیم تا کارت شناسایی و مدارکش را خارج کنیم، در کمال حیرت و ناباوری، دیدیم که یک آینه کوچک، که پشت آن تصویری نقاشی از تمثال امام رضا(ع) نقش بسته، به چشم می خورد. از آن آینه هایی که در مشهد، اطراف ضریح مطهر می فروشند. گریه مان درآمد. همه اشک می ریختند.

جالب تر و سوزناکتر از همه زمانی بود که از روی کارت شناسایی اش فهمیدیم نامش سید رضا است. ذکر صلوات و جاری شدن اشک، کمترین چیزی بود. شهید را که به ورامین بردند، بچه ها رفتند پهلوی مادرش تا سرّ این مسئله را دریابند. مادر بدون اینکه اطلاعی از این امر داشته باشد، گفت: پسر من علاقه و ارادت خاصی به حضرت امام رضا (ع) داشت... کتاب: شهدای امام رضایی

روسفید 


با وجودی که پیر بود و خمیده اما فعال و پرکار بود. در ستاد پشتیبانی استان فارس فعالیت می کرد. در گرمای تابستان مقابل آتش می نشست و برای جبهه ها نان می پخت. روزی خبر آوردند پسرش مجروح شده و در بیمارستان شیراز بستری است. به ملاقات پسرش رفت و پس از ساعتی برگشت. قبل از آنکه کارش را آغاز کند، فقط گفت: الحمدلله فرزند من هم عضوی از بدنش را در راه خدا و اسلام داد و من را پیش خدا روسفید کرد. کتاب: مرواریدهای بی نشان

تولد «عربستان»، شهادت «کردستان» 

تصویری است از مزار شهیدی در گلزار شهدای مجاور حرم حضرت امامزاده علی بن جعفر (ع)، واقع در شهر قم به نام «علی عیسی الحجازی». «حجاز» نام دیرینه ی سرزمینی است که امروز متاسفانه ، عنوان منحوس و ملعون «آل سعود» را یدک


می کشد. احتمالاً خانواده ی شهید نیز به همین دلیل از آلوده کردن سنگ مزار به نام کثیف «سعودی»، از اسم قدیمی شبهه جزیره استفاده کرده اند. البته در آن سال ها ، با ملاحظات امنیتی هم ، از صراحت در افشا کردن هویت چنین شهیدانی خودداری می شد. بر روی سنگ مزار این شهید حک شده است: مجاهد حجازی شهید شیخ علی الحجازی ، فرزند عیسی ابوالحسن القمی که در سن ۲۷ سالگی در منطقه ی عملیاتی مریوان به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

کتاب: ره یافتگان حسینی

واقعاً بی باک بود 


اگر در یک جمله بخواهم شیروودی را وصف کنم می گویم شجاع و مؤمن. فکر می کنم این دو ویژگی باعث شد که شیروودی، شیروودی شود. واقعاً بی باک بود طوری که برخی از همرزمانش می گفتند ما می ترسیدیم با او پرواز کنیم.. خلاقیت و ابتکار خود را در پرواز به کار می برد. حتی یک بار همرزمانش به او گفته بودند اکبر! با مدل تو باید پرواز کنیم یا استاندارد پرواز؟ می گفت با مدل و مقررات من! چرا که وقتی در جایی لازم می دید از همان ابتکارات خود استفاده می کرد نه مقررات پرواز!

کتاب: شجاعت امام و شهدا

خستگی اش را بروز نمی داد 

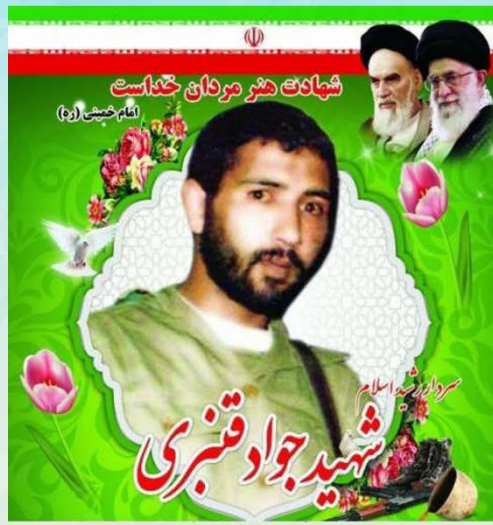
همسر سردار شهید حسن باقری می گوید وقتی این مرد بزرگ از جبهه به خانه می آمد آن قدر کار کرده بود که شده بود یک پوست و استخوان و حتی روزها گرسنگی کشیده بود، جاده ها و بیابانها را برای شناسایی پشت سر گذاشته بود، اما در خانه اثری از این خستگی بروز نمی داد. می نشست و به من می گفت در این چند روزی که من نبودم چه کار کرده ای، چه کتابی خوانده ای و همان حرفهایی که یک زن در نهایت به دنبالش هست. من واقعاً احساس خوشبختی می کردم.

کتاب : وقتی فرمانده ها از ما جلوتر بودند

بر سر سربند یا زهرا (س) دعوا بود 

بهترین ذکر رزمندگان یا زهرا (س) بود و در شب عملیات بعضی التماس ها و دعواها بر سر سربند یا زهرا (س) بود؛ این علاقه چنان بود که وقتی عملیاتی با نام مقدس حضرت زهرا (س) انجام می شد بیشتر آنان از ناحیه پهلو یا سینه آسیب می دیدند. شهید حسین مظاهری صالحی می گفت: می خواهم مثل مادرم فاطمه (س) گمنام باشم، کسی برایم حجله نگذارد. بعضی بچه ها پلاک خود را به دیگری می دادند و می گفتند: حضرت زهرا (س) نشانی نداشته باشد، من هم نمی خواهم قبرداشته

باشم؟! کتاب : عنایت حضرت زهرا به شهدا



شهید جواد قنبری


شهید جواد قنبری به همراه شهید سلطان بیگی فرمانده ژاندارمری و استوار احمد زاده رئیس پاسگاه منطقه به منطقه ی قلشلانمش در شمال غربی ماکو رفته بودند که، با نقشه ضدانقلاب و منافقین، اسیر آنها می شود. ضدانقلاب ابتدا انگشتان دست ها و پاهای جواد را شکستند ، بعد محاسنش را سوزاندند ، سپس کمر جواد را شکستند و در انتها چشمان او را از حدقه بیرون کشیدند و... جواد حتی وقتی مرگ را در مقابل چشمانش حس می نمود و در حالیکه دشمنانش با تهدید و شکنجه های مرگ آور از او می خواستند که اقرار و اعتراف به غلط بودن نظام و خط امام کند. اما جواد در آخرین لحظات قبل از شهادتش ، استوار فریاد بر آورد: **الله اکبر ، خمینی رهبر**

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

خواب دیدن ممنوع!

شب هنگام بود که یکی از برادران آسایشگاه از خواب پرید. سرباز عراقی هم که پشت در بود، بلافاصله داد زد: چی بود؟ آن برادر گفت: هیچی، خواب دیدم. سرباز عراقی اسم او را پرسید و روی یک برگه کاغذ نوشت. فردای آن روز به سراغ آن بنده خدا آمدند و سایر برادران آزاده را هم جمع کردند و از او پرسیدند: شما به چه حقی خواب دیده‌اید؟! برادر اسیرمان گفت: دست خودم نبود، خواب می‌دیدم که از خواب پریدم! درجه دار عراقی که عصبی و ناراحت بود، با حالتی تهدیدآمیز گفت: از این به بعد احدی حق خواب دیدن ندارد و اگر هم خواب دید، حق ندارد وسط خواب بپرد! با اعلام دستور جدید، یعنی «خواب دیدن ممنوع!» همه بچه‌ها خندیدند و تا مدت‌ها بعد هم این موضوع اسباب تفریح و سرگرمی ما بود.

کتاب: گلخندهای آسمانی

عمامه یا کلاه آهنی دو جداره 

چند وقتی بود که رزمندگان به خاطر این که از مرگ هراسی نداشتند کلاه آهنی بر سر نمی‌گذاشتند و همین باعث شهادت عده‌ای از آن‌ها شد، فرماندهان برای حل این مشکل به حضرت امام متوسل شدند، حضرت امام هم فرمودند: رعایت این امور واجب است. در جبهه عمامه شاخص روحانیت بود، برای این که جلوی چشم باشد

تا هم قوت قلبی برای رزمندگان باشد هم اینکه اگر رزمندگان سؤالی دارند از وی بپرسند که بعد از این فتوا حفظ عمامه بر سر کمی مشکل شد. در آن زمان ابتکاری کردم؛ عمامه را روی کلاه آهنی پیچیده و بر سر گذاشتم، این کار سبب شوخی و مزاح بعضی از رزمندگان شده بود، آنها می گفتند:

((حاج آقا کلاه آهنی دو جداره بر سر گذاشته است))


کتاب : گلخندهای آسمانی

🌸 وفاداری به امام رحمه الله


شهید لاجوردی، به حق مجاهد فی سبیل الله بود که در این راه، سختی های بسیاری را به جان خرید و تمام وجودش را وقف دفاع از اسلام کرد. در بدترین شرایط شکنجه در زندان های رژیم طاغوت، زمانی که نشانی مبارزان مسلمان را از او می پرسیدند، با صلابت و استواری وصف ناپذیری پاسخ می داد: آقای همه ما خمینی است و آدرس او نجف اشرف است. سید اسدالله در زندان رژیم طاغوت، پس از تحمل شکنجه های فراوان در حالی که با بدنی رنجور و غرق در خون از شکنجه گاه به سلول بازگردانده می شد، تمامی توان خود را جمع می کرد و ندائی دشمن شکن الله اکبر سر می داد. شهید لاجوردی می خواست با این کار، به شکنجه گران مزدور ثابت کنند که شکست ناپذیر است و در راه خدا، همه مشکلات را به جان می خرد. هم چنین

سید به کسانی که در همان سلول بودند و با دیدن این صحنه ها، احساس ترس و وحشت داشتند، روحیه می داد و می گفت که با تمسک به خدای بزرگ می توان بر دشمنان دین و قرآن پیروز شد.

کتاب: استقامت و صبر شهدا

دعای توسل 

شب قبل از عملیات، بچه ها تصمیم داشتند بیرون چادرها دعای توسل راه بیندازند. دشت را حال و هوایی خاص در بر گرفته بود. قرار بر این شد که از جمع بچه ها، هر کسی به انتخاب خودش، يك قسمت از دعا را قرائت کند و به یکی از ائمه اطهار علیهم السلام توسل بجوید. دعا آغاز شد. از میان بچه های دسته که نزدیک به چهل، پنجاه نفر می شدند، چهارده نفر به اختیار به چهارده معصوم متوسل شدند. یکی دو روز بعد، عملیات آغاز شد و عجیب اینجاست که هر چهارده نفری که آن شب دعا را برگزار کرده بودند، به مقام شهادت نایل آمدند. - کتاب: نیایش و دعای شهدا

کربلا کجاست 

شهید غضنفر فاتحی پیکانی با وجود اینکه تیر خورده بود از من پرسید: کربلا کجاست؟ و من سوي کربلاي حسين (ع) را به او نشان دادم. او با حالت خاصی رو به

کربلا کرد و با مولایش حسین(ع) سخن گفت؛ سخنی که هر چه بود، رایحه دل انگیزی می پراکند و عطر شهادت با خود داشت.


لحظات آخر نیز به من گفت مرا به سوی کربلا کن و شروع کرد به سلام گفتن به مولایش و همان طور عاشقانه جان داد.

کتاب: عشاق الحسین

باید از سرمشق امام حسین پیروی کند 

گاندی رهبر فقید هند من زندگی امام حسین، آن شهید بزرگ اسلام را به دقت خوانده ام و توجه کافی به صفحات کربلا نموده ام و بر من روشن شده است که اگر هندوستان بخواهد یک کشور پیروز گردد، باید از سرمشق امام حسین پیروی کند.

کتاب: عشاق الحسین


یامهدی ادرکنی(عج) 

در اردوگاه ما یک برادر ارتشی بود که هنگام عقب آمدن، از روی تانک افتاد و لنگش شکست و دیگر توانایی حرکت یا ایستادن روی پا را نداشت. هر وقت می خواست جایی برود - توالت یا حمام- دو نفر از بچه ها او را می بردند و می آوردند. این برادر سید بود و ساکن مشهد. یک روز صبح بعد از نماز، هر کسی رفت سراغ کاری. بعضی

رفتند سرکلاس و بعضی به کارهای خدماتی اردوگاه مشغول شدند. بعضی شروع به مطالعه کردند و بعضی هم خوابیدند. در همین حین، یک دفعه وضع اردوگاه به هم ریخت و همه به سمت آسایشگاه سید هجوم بردند. من هم همراه با بچه‌ها رفتم داخل آسایشگاه. آنچه می‌دیدم، غیرقابل باور بود. سید روی پاهایش ایستاده بود و در حالی که گریه می‌کرد، این طرف و آن طرف می‌رفت و نام مقدس حضرت مهدی (عج) را به زبان می‌آورد. بچه‌ها با دیدن این صحنه یکدفعه ریختند سرسید و تمام لباس هایش را تکه تکه کردند و بردند. سید شفا گرفته بود. چند روز بعد، با اصرار زیاد، از او خواستم قضیه را برایم توضیح بدهد. سید هم بعد از کلی طفره رفتن، گفت: «همه بچه‌ها رفته بودند بیرون آسایشگاه. چند نفری هم خواب بودند. احتیاج داشتم حتماً بروم بیرون اما خجالت کشیدم از کسی بخواهم به من کمک کند. خیلی دلم گرفت. پیش خود گفتم: تاکی باید این بچه‌ها زحمت مرا بکشند؟ چقدر مزاحم شان بشوم؟ آن چند نفری هم که همیشه مرا کمک می‌کردند، خوابیده بودند. از ته دل، آقا امام زمان را صدا کردم. یکدفعه احساس کردم دو تا دست زیر بغل‌هایم را گرفتند و بلند کردند. این طرف و آن طرفم را نگاه کردم، کسی نبود اما من سرپا ایستاده بودم. فکر می‌کردم خواب و خیال است. برای اطمینان، چند قدم راه رفتم. از شدت تعجب، چشم‌هایم را مالیدم تا اگر خواب هستم، بیدار شوم؛ اما واقعیت داشت؛ شفا گرفته بودم. همان روز، دکتر عراقی که قبلاً سید را

معاینه کرده و گفته بود که استخوان لگنت بدجوری شکسته است و تا آخر عمر فلج خواهی ماند، وارد اردوگاه شد. وقتی خبر شفا گرفتن سید را شنید، رفت دیدن او. وقتی از آسایشگاه سید بیرون آمد، به بچه ها گفت:


اگر می شود، یک تکه از آن پارچه تبرکی را به من بدهید. کتاب: شهدای امام زمانی

شهیده ۱۴ ساله 


شهیده ۱۴ ساله زینب (میترا) کمایی به سال ۱۳۴۶ در آبادان به دنیا آمد؛ پدرش به نام-های ایرانی علاقه داشت و اسم او را «میترا» گذاشت؛ وقتی او بزرگ شد، از نامش ناراضی بود و به همین خاطر آن را به «زینب» تغییر داد.

خانواده کمایی با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و محاصره آبادان، به اصفهان رفتند اما برادر و خواهران زینب همچنان در آبادان مقاومت می کردند؛ زینب در سال ۱۳۵۹ به رغم آوارگی در شهر جدید و فرصت تحصیل سه ماهه، با موفقیت پایه سوم راهنمایی را گذراند. فعالیت های مذهبی زینب، مورد غضب منافقین قرار گرفته بود و این کوردلان در آخرین نماز مغرب اسفند ماه سال ۱۳۶۰ هنگام بازگشت از مسجد او را ربودند؛ سپس با گره زدن چادرش او را خفه کرده و به شهادت رساندند.

کتاب: جنایات منافقین خلق

نیش زدن 

بی دلیل و ناگهانی فکش قفل می شد، حتی وسط مهمانی، وقتی قاشق غذا توی دهانش بود. دوطرف صورتش را می گرفتم. دستم را می گذاشتم روی برآمدگی استخوان فک و ماساژ می دادم. فک ها آرام آرام از هم باز می شدند و توی دهانش معلوم می شد و بعضی مهمان ها نچ نچ می کردند و بعضی ها نیش خند می زدند و سرشان را تکان می دادند. می توانستم صدای آخی گفتن بعضی ها را به راحتی بشنوم. کتاب "ج" مثل جانباز

پرستاری از جانباز 

اکبر آقا، سرپرست و شوهر خانواده، وقتی معصومه خانم را رها می کرد و به جبهه می رفت، او بایستی، علاوه بر خرید، پخت و پز اصغر و محمد را به مدرسه نیز ببرد و فاطمه دوساله را، که تب کرده، نصف شب به بیمارستان برساند. صبح در صف طولانی چای و شکر و شیر بایستد و عصرها برای کمک به رزمندگان به سوی مسجد بشتابد. اکبر آقایی دوپا وقتی هر دو پایش را در جبهه جا گذاشت و ویلچرنشین وارد خانه شد، وظیفه دیگری برای معصومه خانم تعریف شد و آن پرستاری از جانباز ۷۰٪ جنگ تحمیلی بود.

کتاب: به رنگ عشق

بیست سال پیش در ایام محرم پایم ضربه ی شدیدی خورد به طوری که قدرت حرکت نداشتم. پایم را آتل بسته بودند. ناراحت بودم که نمی توانستم در این ایام کمک کنم. نذر کرده بودم که اگر پایم تا روز عاشورا خوب شود، با بقیه ی دوستانم دیگر های مسجد را بشویم و کمک شان کنم. شب عاشورا رسیده بود و هنوز پایم همان طور بود. از مسجد که به خانه رفتم، حال خوشی نداشتم. زیارت را خواندم و کلی دعا کردم. نزدیکی های صبح بود که گفتم مقداری بخوابم تا صبح با دوستانم به مسجد بروم. در خواب دیدم در مسجد (المهدی، بلوار امین قم) جمعیت زیادی نشسته اند و من هم با دو عصا زیر بغل بودم. یک دسته ی عزاداری در حال ورود به مسجد بود. جلوی دسته، شهید «سعید آل طه» داشت نوحه می خواند. با خود گفتم: این که شهید شده بود! پس اینجا چه کار می کند؟

ناگهان دیدم پسر «محمد» هم کنارش هست. عسازنان به قسمت زنانه رفته و در حال تماشای این ها بودم که دیدم محمد به سراغم آمده و دستش را دور گردنم انداخت. به او گفتم: مادر، چه قدر بزرگ شده ای؟

- آره، از وقتی که به اینجا آمدم، کلی بزرگ شدیم.


بعد رو به من کرد و گفت: مادر! چه شده؟ مشکلی داری؟

- چیزی نشده پاهایم کمی درد می کرد، با عصا آمدم. - گفت ما چند روز پیش رفتیم کربلا. از ضریح برایت يك شال سبز آوردم. بعد دست هایش را باز کرد و از سر تا مچ پاهایم کشید، آتل و باندها را باز کرد و شال سبز را به پام بست و گفت: از استخوانت نیست؛ کمی به خاطر عضله ات است که آن هم خوب می شود. از خواب بیدار شدم، دیدم باندها همه باز شده و شال سبزی هم به پاهایم بسته شده بود. آهسته بلند شدم و آرام آرام راه رفتم. من که کف پاهایم را نمی توانستم روی زمین بگذارم، داشتم بدون عصا راه می رفتم. پایین رفتم و شروع به کار کردم که پدر محمّد از خواب بیدار شد. وقتی من را در این حالت دید زد زیر گریه...

بعدها این جریان به گوش آیت الله العظمی گلپایگانی رسید. ایشان گفتند: او را نزد من بیاورید. پیش ایشان رفتم و شال را به ایشان دادم. ایشان گفتند: به جدم قسم، بوی حسین (ع) را می دهد. سپس به آقازاده ی شان گفتند: آن تربت را بیاورید، می خواهم با هم مقایسه کنم. وقتی تربت را کنار شال گذاشتند، گفتند که این تربت و شال از يك جا آمده است. فکر نکنید این يك تربت معمولی است! این تربت از زیر بدن امام حسین (ع) برداشته شده است، مال قتلگاه است، دست به دست علما گشته تا اکنون به دست ما رسیده است. شما نیم سانت از این شال را به ما بدهید، من هم به جایش به شما از این تربت می دهم. گفتم: بفرمایید آقا، تمام شال برای

خودتان. ایشان گفتند: اگر قرار بود این شال به من برسد، خداوند شما را انتخاب نمی کرد. خداوند خانواده ی شهدا را انتخاب کرد تا مقام شان را یادآور شود.

کتاب: معجزه الهی و عنایت اهل بیت

خودم او را غسل و کفن کردم 

فهیمة را که آوردند، همراه شکوفه خانم که یکی از دوستان قدیمی ام بود، او را غسل و کفن کردم، خدا رحمت کند دوستم را. وضو گرفت و گفت بیا کمک کن او را غسل بدهیم. نمی دانم خدا چه قدرتی به من داد! کار حضرت حق بود و گرنه من کجا و این کارها کجا؟ ایستادیم به غسل و کفن فهیمة. آن روزها خدا صبر به من داده بود. حالا که دوباره از فهیمة حرف می زنم، دلم می لرزد. گاهی دلم برای او تنگ می شود. داغش آن قدر تازه می شود که می زنم زیر گریه و انگار تازه او را از دست داده ام. آخر بچه ای مثل او را خدا نصیب هر کسی نمی کند. تک بود. خبر شهادت فهیمة برکل زنجان اثر گذاشت. جوان هایی که تا آن موقع کاری به کردستان و اشرار و مبارزه با آنها نداشتند، خیلی به غیرت شان برخورد و رفتند به جبهه. فهیمة به هر آرزویی که داشت رسید. او توی زندگی هر چه را خواست به دست می آورد. ندیدم دعایی بکند و مستجاب نشود.

کتاب: مرواریدهای بی نشان



نیایش های شهید چمران

خدایا: از آنچه کرده ام اجر نمی خواهم و به خاطر فداکاری های خود بر تو فخر نمی فروشم، آنچه داشته ام تو داده ای و آنچه کرده ام تو میسر نمودی، همه استعداد های من، همه قدرت های من، همه وجود من زاده اراده تو است، من از خود چیزی ندارم که ارائه دهم، از خود کاری نکرده ام که پاداشی بخواهم...
خدایا: هنگامی که غرش رعد آسای من در بحبوحه طوفان حوادث محو می شد و به کسی نمی رسید، هنگامی که فریاد استغاثه من در میان فحش ها و تهمت ها و دروغ ها ناپدید می شد... تو ای خدای من، ناله ضعیف شبانگاه مرا می شنیدی و بر قلب خفته ام نور می تافتی و به استغاثه من لبیک می گفتی. تو ای خدای من، در مواقع خطر مرا تنها نگذاشتی، تو در تنهایی، انیس شبهای تاریک من شدی، تو در ظلمت ناامیدی دست مرا گرفتی و هدایت کردی. در ایامی که خدایا: خسته و دل شکسته ام. مظلوم از ظلم، پژمرده از جهل اجتماع، ناتوان در مقابل طوفان حوادث، ناامید در برابر مبهم و مجهول، تنها، بی کس و فقیر در کویر سوزان زندگی، محبوس در زندان آهنین حیات. دل غمزه و دردمندم، آرزوی آزادی می کند و روح پژمرده ام خواهش پرواز دارد...

خدایا: وجودم اشک شده، همه وجودم از اشک می جوشد، می لرزد، می سوزد و خاکستری شود. اشک شده ام و دیگر هیچ، به من اجازه بده تا در جوارت قربانی شوم و بر خاک ریخته شوم و از وجود اشکم غنچه ای بشکند که نسیم عشق و عرفان و فداکاری از آن سرچشمه بگیرد...

خدایا: تو را شکر می کنم که مرا با درد آشنا کردی تا درد دردمندان را لمس کنم، و به ارزش کیمیایی درد پی ببرم، و ناخالصی های وجودم را در آتش درد بسوزم، و خواسته های نفسانی خود را زیر کوه غم و درد بکوبم، و هنگام راه رفتن بر روی زمین و نفس کشیدن هوا، وجدانم آسوده و خاطر من آرام باشد تا به وجود خود پی ببرم و موجودیت خود را حس کنم...

خدایا: خوش دارم که در نیمه های شب در سکوت مرموز آسمان و زمین به مناجات برخیزم. با ستارگان نجوا کنم و قلب خود را به اسرار ناگفتنی آسمان بگشایم. آرام آرام به عمق کهکشان ها صعود نمایم، محو عالم بی نهایت شوم. از مرزهای علم وجود در گذرم و دروادی ثنا غوطه ور شوم و جز خدا چیزی را احساس نکنم...


کتاب کتبات شهید چمران
کتاب کتبات شهید چمران
کتاب کتبات شهید چمران

مثل پروانه به دور شمع وجود مهدی می‌گردد. خودش زخم‌ها را پانسمان می‌کند. داروها را ساعت به ساعت برایش می‌برد و هراز گاهی زیر لب زمزمه می‌کند. "یا من اسمه دواء و ذکره شفاء" بدنش از عفونت سیاه شده بود. حتی به استخوان هم رسید اما دلش طاقت نیاورد، او را به بیمارستان بفرستد. گوشت‌های سیاه را با قیچی کند و با مواد شوینده شست. چراغ مطالعه را کنار جراحی‌ها گذاشت تا نور چراغ التیامی بر زخم‌ها باشد. مهدی از سینه فلج است و هر شب، تا صبح از درد به خود می‌پیچد. ۱۵ سال از آن حادثه‌ی شیرین می‌گذرد. از آن روز که کلتوم ۱۹ سال بیشتر نداشت و دست به دست مهدی سپرد تا یار او در زندگی باشد. پدر مخالف بود. می‌گفت: «زندگی کردن با جانباز مسئولیت دارد، اگر خدای ناکرده در یک مشکل زندگی بمانی، پیش خدا و خلق خدا شرمنده خواهی شد.»

اما او می‌خواست دینش را به جانبازان ادا کند، حتی تقاضای مهر هم نکرد و فقط یک جلد کلام الله مجید خواست. وضوی عشق گرفت و با نیت خالص زندگی را آغاز کرد. گرچه سخت بود و مهدی بارها و بارها تحت عمل جراحی قرار گرفت اما صبورانه ایستاد و به فرزندش محمدجواد نیز آموخت عاشقانه به پدر کمک کند. هر بار که اوضاع پدر رو به وخامت می‌گذارد محمدجواد با چشمانی بغض آلود می‌گوید:

«مامان جان براي سلامتي بابا دعاي معراج بخوان. تنها آرزوي كلثوم امروز ديدار رهبر

انقلاب است» كتاب "ج" مثل جانباز

خصوصيات يك فرمانده بسيجي 

ساده‌ترين لباس را مي‌پوشيدند، كمترين امكانات را استفاده مي‌كردند، بيشترين تلاش را انجام مي‌دادند، كمترين شأن را براي خودش قائل بودند، نيمه شب كفش‌هاي نيروهايشان را واكس مي‌زدند و در يك كلام زاهدانه و ايثارگرانه زندگي مي‌كردند. كساني كه فرمانده بودند، شايسته‌ترين بودند.

نيروها هم براي نكته اذعان داشتند. هر كس فرمانده بود، جلوتر از ديگران به خط مي‌زد. كمتر از ديگران به مرخصي مي‌رفت. زودتر از خيلي‌ها شهيد مي‌شد. در واقع فرماندهي براي كسي امتياز مادي و رفاهي خاصي نداشت.


فرمانده اگر از نيروهايش جلوتر نبود، عقب‌تر هم نبود. اگر قرار بود سنگر بگيرند، او هم سنگر مي‌گرفت؛ روي زمين بنشينند، او هم روي زمين مي‌نشست.

نيروي عادي مي‌ديد كه با مسؤول بالاتر يكي است؛ به همين دليل ايثار مي‌كرد. صرفه‌جوئي مي‌كرد چون مي‌دانست در جاي حقش خرج مي‌شود. واضح است كه رابطه نيروي زيردست با اين مدير و فرمانده، رابطه تحقير و تجليل مادي نيست بلكه


نیرو احساس می‌کند او شکوه معنوی بیشتری دارد و نفسش تزکیه شده‌تر است.
در اینجا رابطه از نوع ایثار و محبت است.

چنین رفتاری با توصیه اخلاقی فرق می‌کند. مدیریت بسیجی یک مدیریت توصیه‌ای و صرفاً "موعظه‌ای نیست، بلکه مدیر بسیجی بیش از هر چیز با رفتار و اخلاق خود دیگران را تحت تأثیر قرار می‌دهد. از این رو اگر مدیریت بسیجی در سازمانی نهادینه شود، چنین ویژگی‌هایی به طور متناسب بروز خواهد کرد و سازماندهی و روابط و مناسبات به گونه‌ای می‌گردد که اخلاق حمیده، پرورش یافته و امکان بروز یابد.

کتاب: مدیریت بسیجی


زجرکش 

در منطقه‌ای که ما بودیم، همان روز حمله، جنازه‌ی يك جوان ایرانی را دیدم که لباس شخصی به تن داشت. صورت او را با اسید سوزانده بودند و جای هیچ گلوله‌ای در بدنش نبود. دست‌هایش را با بند پوتین بسته بودند. جنازه روی یکی از ارتفاعات بود. سابقه داشت و بیشتر به دستور سروان حکیم، اهل دیاله، انجام می‌گرفت. این سروان هنوز هم زنده است. اسید را از باطری کامیون‌های نظامی تخلیه می‌کردند و روی چشم‌ها و دهان و صورت اسیرزنده‌ی شما می‌ریختند و او را زجرکش می‌کردند و به تماشای او می‌ایستادند. کتاب خاطرات اسرای عراقی - مرتضی سرهنگی

منافقین چگونه کودک ۱۳ ماهه را آتش زدند؟ 


در شب ۲۲ خرداد، شهیده صفدری همراه با همسر و فرزندانش در خانه برادرش شهید اسماعیل صفدری مهمان بودند. اسماعیل صفدری عضو شورای اسلامی کارخانه جنرال موتور بود و در همان شب دو نفر به زور وارد خانه‌اش شدند و بعد از شناسایی وی، با شلیک دو گلوله به سرش او را به شهادت رساندند. همسرش نیز در این حمله به ضرب گلوله از ناحیه پا و کمر مجروح شد. هنگامی که منافقین قصد به شهادت رساندن بتول صفدری را داشتند، صفدری به آنها گفت که اگر قصد کشتن ما را دارید، به این بچه یک ساله رحم کنید و از او بگذرید اما منافقین بعد از به شهادت رساندن بتول و همسرش، حتی از آن بچه یک ساله هم نگذشتند و با آغشته کردن خانه به بنزین و پرتاب نارنجک آتش‌زا کودک ۱۳ ماهه آنها (شهیده نجمیه علی‌آبادی) را آتش زده و به شهادت رساندند.

کتاب: جنایات منافقین خلق

ملك فهد عامل جنگ ایران و عراق 

در زمان اشغال کویت، من در بندر احمدی خودم را تسلیم کردم و پیراهنم را به نشانه صلح بالا آوردم. خیلی از فرماندهان هم همین کار را کردند و خودشان را تسلیم کردند. بعد از هفت روز اذیت و آزار ما را بردند عربستان. در آنجا ما را سوار

خودرویی کردند و داخل شهر چرخاندند و نکته جالب این بود که مردم عربستان وقتی ما را به عنوان اسیر عراقی می‌دیدند، آب دهان به ما پرتاب می‌کردند. يك مترجم کویتی بود که برای نیروهای خارجی ترجمه می‌کرد. او از من سؤال کرد که می‌دانی علت جنگ ایران و عراق چه بوده و من گفتم نه. او گفت که علت اصلی این جنگ پادشاه عربستان، ملك فهد است. من پرسیدم چرا؟ او توضیح داد که توافقی بین صدام و ملك فهد صورت گرفته که صدام نیروی انسانی خود را در این جنگ به کار بگیرد و فهد مادیات را تأمین کند. برای همین هر کس از عراقی‌ها در این جنگ کشته شده باشد. به خانواده‌اش يك خانه و يك ماشین تعلق می‌گرفت و در واقع ملك فهد اینها را تأمین می‌کرد. کتاب: جنایات و خیانت‌های پادوهای آمریکا

یک زن با چهار بچه در زندان 

«دو کلت را طرف راست و دو تا کلت را طرف چپم گذاشتم و با پارچه‌ای دور شکمم را بستم. آن موقع ۴ یا ۵ ماهه حامله بودم. سوار اتوبوس شدیم. کمی که جلو رفتیم به پاسگاهی رسیدیم که بازرسی اتوبوس‌ها را بر عهده داشت. اتوبوس ایستاد. پرسیدم حالا باید چه کنم؟ شهید اندرزگو همسرم با خونسردی گفت خیالت راحت باشد. فقط وقتی خواستند ما را بازرسی کنند خود را به دل درد بزن و همان کار را کردم. ما را پیاده کردند. به سمت دفتر رئیس پاسگاه رفتیم. سید آن شب کت و

شلوار نو و زیبایی پوشیده بود. خود را پزشک معرفی کرد و به رییس پاسگاه گفت: برای خدمت به روستا آمده‌ام. ولی با زن جماعت نمی‌شود از خانه خارج شد. از وقتی راه افتادیم روزگار ما را سیاه کرده. هی حالش به هم می‌خورد. خلاصه نتیجه این شد که با آب خنک و چای از ما پذیرایی کردند و بعد از بازرسی مسافران و اتوبوس دوباره سوار اتوبوس شدیم. یک روز صبح زود، ده نفری به خانه مان حمله کردند و گفتند از شهربانی مرکز می‌آییم. نمی‌دانستم همسرم شهید شده و از اینکه در نبود او به خانه ریخته و نتوانسته‌اند دستگیرش کنند، خوشحال بودم. در خانه چند اسلحه، بی‌سیم و تعدادی کتاب پیدا کردند و گفتند: باید با ما به تهران بیایی، مخالفت کردم و گفتم: شوهرم فرش فروش است و نام فامیل مان حسینی است. این‌هایی را که پیدا کرده‌اید مال ما نیست. عهد کرده بودم هر چه از من پرسیدند، هیچ چیز را فاش نکنم. به تهران که رسیدیم در سرازیری زندان اوین چشم‌هایم را بستند. مامورانی که در ماشین بودند، خودشان اظهار ناراحتی می‌کردند که یک زن را با چهار بچه کوچک به زندان می‌بریم. سربازان و افرادی که می‌بینند چه خواهد گفت. در یک سلول تاریک بدون آب و غذا، با پتویی که پُراز جانوران موذی بود و من چون چشمم نمی‌دید، بچه‌ام را میان آن پیچاندم تا بخوابد. حشرات بدن بچه را تکه تکه کرده بودند. بدن خودم که دیگر جای سالم نداشت. تاول زده بود و می‌سوخت. کتاب:

مرواریدهای بی‌نشان

🌸 مادر جانباز شهید محمدتقی طاهرزاده

جانباز شهید محمدتقی طاهرزاده بر اثر موج انفجار از سال ۶۷ تا ۸۴ به مدت ۱۷ سال در کما بود، تنها علامت حیاتی این شهید در آن سال های پراز انتظار بزرگوار چشمان باز و بسته اش در هنگام خواب و بیداری بود، بانو اشرف ابراهیم زاده پروانه وار به دور شمع نیمه خاموش فرزند دلبندهش هرروز می گشت و می سوخت تا سرانجام پرتو شمع وجود نازنینش در سال ۸۴ به سمت ملکوت اعلی شعله کشید و به درجه رفیع شهادت نائل آمد. - کتاب: به رنگ عشق

صد بهار برابري به کوثر نکنند

وان باده ي آتشين به ساغر نکنند

عشاق جهان اگر برآیند به هم

در عشق برابري به مادر نکنند....

🌸 از اسکا تلند تا دشت عباس


سال ۱۳۳۵ تصمیم گرفت برود دانشگاه افسری، اما احتیاج به کسی داشت که ضمانتش را بکند ، مادرش گفت می رویم نزد عمویم. سرهنگ زنده نام، احترام زیادی برای آشناسان ها قائل بود. هر چند هیچ وقت به زبان نمی آورد، اما حسن

را خیلی دوست داشت. از او خوشش می آمد، که روح مذهبی داشت. شاید به خاطر این که پدر خودش هم سال ها حوزه علمیه تحصیل کرده بود، اما ملبس نبود. سرهنگ، حسن را نصیحت کرد و گفت حرفی ندارد ضامنش می شوم، اما اگر توی ارتش می رود باید خودش را فراموش نکند و آدم ها و محیط اطرافش را تحت تأثیر قرارش بدهد. حسن سرهنگ را دوست داشت، آن موقع ها دلش می خواست مثل او قوی و با اراده بشود. شب های جمعه، از دانشگاه می کوید می آمد امیریه، خیابان قلمستان، منزل سرهنگ و بعد از شام از دانشگاه حرف می زد. می گفت فقط دو نفر هستیم که نماز می خوانیم. او از تمرین های سخت دوره رنجری می گفت. عکسهایش را در حال پرش از روی سرنیزه ها در حال چتربازی و کوه نوردی نشان می داد. همه انگشت به دهان نگاهش می کردند. دست هایش بزرگ و قوی شده بودند. چنان قد کشیده بود که کسی باور نمی کرد این همان حسن یکی دو سال پیش است، وقتی حرف می زد، سرهنگ یک گوشه می نشست و به او خیره می شد و رفتارها و حرکاتش را زیر نظر می گرفت. در سال پنجاه به استان فارس منتقل شد و حدود ده سال در شیراز بود. در این مدت دوره تکمیلی چتربازی و تکاور کوهستان را در داخل کشور و اسکاتلند گذراند، و به زبان انگلیسی مسلط شد. در اسکاتلند در مسابقه نظامی- ورزشی، بین تکاوران کوهستان ارتش های منتخب جهان با گروهش شرکت کرد و رتبه اول را گرفت. بعدها به خاطر نظم و پاکیزگی اش از طرف

داور مسابقات برایش تقدیرنامه فرستادند. اکثر کلاه سرمه ای ها هوابرد و کلاه سبزه‌ها، دوره تکاوری شان را با حسن آبناسان که حالا افسر ارشد و یک چریک ورزیده شده بود، گذرانده بودند. حسن تا قبل از شروع جنگ در کردستان بود. حسن موتورسیکلت سوارهای حرفه ای را از کوچه و خیابانهای نازی آباد جمع کرد و به آنها آموزش های خاصی داد و همه را با عنوان گروه ویژه اسب آهنی به جبهه فرستاد. همیشه می گفت در میدان نبرد، اضافه بر توکل به خدا، دانش و معلومات، جسارت، لیاقت و ابتکارات در فرماندهی هم لازم است. تیمسار دادبین می گفت: «برای من عجیب بود که ترس در این آدم راهی نداشت. می گفت باید مثل ابراهیم (ع) در آتش رفت. مگر ابراهیم نرفت و نسوخت؟ می گفتم، سرهنگ، او ابراهیم بود، ما که ابراهیم نیستیم. آن موقع که صدام خیلی شهرها را موشک باران می کرد، شهید آبناسان نامه ای به صدام نوشت: اگر جناب صدام حسین ژنرال است و فنون نظامی را خوب می داند و نظریه پرداز جنگی است، پس به راحتی می تواند در دشت عباس با من و دوستان جنگ آورم ملاقات کند و با هر شیوه ای که می پسندد، بجنگد؛ نه این که با بمب افکن های اهدایی شوروی محله های مسکونی و بی دفاع را بمباران کند و مردم را به خاک و خون بکشد. در جواب نامه حسن، صدام، ژنرال قادر عبدالحمید را با گروه ویژه اش به دشت عباس فرستاد تا عبدالحمید به حسن، یک جنگ تخصصی را نشان بدهد. سال ها قبل در اسکا تلند، حسن، عبدالحمید و گروهش را در مسابقه

کوهنوردي ارتش هاي منتخب جهان ديده بود. آن جا گروه او اول شد و عراقي ها هفتم شدند. حالا در ميدان جنگ حقيقي، حسن دوباره مقابل ژنرال قادر عبدالحميد قرارگرفت و بعد از يك درگيري طولاني، لشكرش را شكست داد و خودش را اسير كرد. مهرماه سال ۶۴، چهار روز بعد از عاشورا خبر شهادت حسن از راديو عراق با شادي و مارش پيروزي پخش شد. كتاب : شجاعت امام و شهيدا

قسمتی از وصیت نامه شهید محمد حسین شهبسوارى: "مبادا خود را از انقلاب و امام جدا کنید مبادا درباره کمبودها و مشکلات نق بزنید مبادا نسبت به پیشامدهای جنگ و انقلاب بی اعتنا باشید سختی ها را برای رضای خدا تحمل کنید."

کشتارگاه 

یک سال بود که در بیمارستان صلاح الدین بستری شده بودم، شده بودم پرستار بچه های اسیر. حداقل می توانستم بالای سرشان باشم. یک روز عراقی ها آمدند و مرا بردند بخش جراحی. آنجا داشتند تلویزیون تماشا می کردند. صدای خنده شان توی سالن پیچیده بود. یکی از بچه ها هم افتاده بود روی یکی از تخت ها، و بی هوش بود. دو روز رفتم و او را تمیز کردم. روز سوم، با کمک یکی از بچه ها، جنازه اش را بردیم تو سردخانه ی بیمارستان. یک روز دیگر هم ((امیر حسین)) بی خبر دستش را گذاشت روی دلش و دراز کشید. هی می گفت: آی مادرا! آی مادرا! دکتر را صدا زدیم. با کمک

یکی از بچه‌ها او را بردند. ساعتی بعد، او آمد. سرش پایین بود. آرام گفت: خدا امیر حسین را رحمت کند! بچه‌ی سیرجان بود. دیگر چیزی ازش نفهمیدیم.


کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

🌸 حضرت زینب(س) الگوی من است

من مسیحی بودم و درابتدا با پیروی از خانواده ام که اسلام آورده بودند اسلام آوردم، اما در آن زمان به دلیل سوال های متعددو بسیاری که در ذهنم بود. نماز نمی خواندم، به دنبال جواب این سوال ها در مذهب اهل سنت و کتابهای آنان بود که به نتیجه ای نرسیدم، اما با خودم عهد کردم از بحث و تحقیق در این مورد دست بردارم تا اینکه به جواب برسم ، سایت های شیعی بسیاری را دیدم تا اینکه بالاخره در این مکتب جواب های خود را یافتم از آن زمان به بعد در عقیده و مذهب خود محکم تر شدم. من در این راه بسیار جنگیدم زیرا من مسلمان و مهم تر اینکه شیعه شده بودم، اما جنگ در این راه مرا در راه امام حسین (ع) و حضرت زینب(س) ثابت قدم تر نمود، من حضرت زینب (س) را الگوی زندگی خود قرار داده ام از زندگی ایشان بسیار خوانده ام و با دردها و مصیبت های او بسیار شنیده ام، به دلیل ارادتم به این حضرت اسم خود را به زینب تغییر داده ام و در حال حاضر مشغول هدایت

مردم اندونزی به دین اسلام هستم و خداوند در این راه توفیقات بسیاری نصیب من

نموده است. کتاب: زینیون

احمد فقط فرمانده نبود 

در جنگ، احمد جز ستون های این بنا بود آن هم در آن ارزش هایی که در جنگ به وجود آمد که من اشاره به آنها می کنم. او نقش یک مربی را داشت. چند نفر در جمع ما بودند که نقش مربی داشتند، نه مربی به معنای مربی نظامی، که آموزش نظامی بدهند. نه، مربی جامع تر از این حرفها، و بدون اینها و یا در هر جلسه ای که اینها نبودند نقص بود و وقتی که بعضی هاشون شهید شدند این نقص تا آخر جنگ باقی ماند و این سه نفر نقش مربی را داشتند، حسن باقری، حسین خرازی و احمد کاظمی، اگر همه ما می نشستیم در جنگ حرف می زدیم، تصمیم گیری می کردیم، سکوت هر یک از این سه نفر، حتما امکان تصمیم گیری را مشکل می کرد، حرف آخر را می زدند، اگر مخالفت می کردند با عملیاتی، حتما یک مسئله و دلیل داشت و اگر اصرار می کردند همین طور بود. در ۱۰ عملیات بزرگ، یعنی عملیات ثامن الائمه، طریق القدس، فتح المبین، بیت المقدس، بدر، خیبر، والفجر ۱۰ کربلا ی ۵ و والفجر ۸ در هر ده عملیات بزرگ جنگ، در شش عملیاتش ناجی تصرف محورش احمد بود. در ثامن الائمه (ع) ایستاد تا دشمن آبادان را نگرفت، برای شکست محاصره آبادان،

احمد و حسین دو محور اصلی و اساسی بودند. در عملیات بیت المقدس در شب نوزدهم یا هیجدهم وقتی همه خسته شده بودیم همه وسواس داشتند که عملیات برای دوهفته به تاخیر بیفتد، آنجا حسن باقری صحبت کرد، گفت ما به مردم قول داده ایم. گفتیم خرمشهر در محاصره است چطور می توانیم برگردیم. همه خسته بودند چون ما چهل روز بعد از عملیات فتح المبین، عملیات بیت المقدس را شروع کرده بودیم. دو لشکر خرمشهر را تصرف کردند هر کدام با پنج گردان یعنی سه هزار نفر در مقابل بیست هزار نفر دشمن، لشکرهای احمد و حسین بودند. در عملیات خیبر همه دستاوردها منحصر به آن چیزی شد که احمد مهیا کرد یعنی جزایر. در بدر مثل یک شهاب، جبهه را شکافت و رفت داخل. من یادم نمی رود وقتی آخر شب مهدی باکری شهید شده بود همه رزمندگان جبهه را تخلیه کرده و عقب نشینی کرده بودند، فقط ۱۰ نفر مانده بودند که اصرار می کردند با التماس احمد را از منطقه بدر خارج کنند، نمی آمد.

نگاه کنید به آنچه که ما امروز از شهید کاظمی به یاد داریم حتما کمتر از مالک نیست اگر بیش از مالک نباشد، او یک مالک بود. یک نیروی بسیار ارزشمند، یک شخصیت نادر را جمهوری اسلا می از دست داد، شخصیتی که خلا آن قابل جبران نیست، شهدای دیگر هم همین طوری بودند. کتاب : وقتی فرمانده ها از ما جلوتر بودند

بوي شلمچه مي دهد اين يادگار تو

شايد خدا نشسته شبي در کنار تو

يك جبهه بغض، پشت سرت در گلوي ماست

بابا شكسته تر شده در انتظار تو

مادر از انهدام سكوتي به حجم كوه

باريد چكه چكه غزل بر مزار تو

باروت هاي وحشي دشمن، چه بي هدف

دل زد به موج هاي تن بي قرار تو

سنگر گرفت، غربت يك آسمان دعا

بر شانه هاي زخمي مادر بهار تو

اينجا به خاكريز عطش مبتلا شده

انگار عقب كشيده جنون از مدار تو

دستي بکش به باور آيينه اي كه باز

گم کرده رد پای مرا در غبار تو

این شعرها که تازه به دوران رسیده اند

کی می شوند لایق سنگ مزار تو

🌸 "من را با همان لباس های خون آلود خود دفن کنید"

سید جواد میراحمدی ترکی، مکانسین کابل شرکت مخابرات

🌸 فرماندهی که علمدار لشکرش شد

پس از پیروزی انقلاب اسلامی شهید حاج حسین خرازی درگیر فعالیت در کمیته انقلاب اسلامی، مبارزه با ضد انقلاب داخلی و جنگهای کردستان بود و لحظه‌ای آرام نداشت. به خاطر روحیه نظامی و استعدادی که در این زمینه داشت مسئولیتهایی را در اصفهان پذیرفت و با شروع فعالیت ضدانقلابیون در گنبد مأموریتی به آن خطه داشت. شهید حاج حسین خرازی در اوج درگیریهای کردستان و بعد از رشادتهایی که در آزادسازی شهر سنندج (همراه با شهید علی رضاییان فرمانده قرارگاه تاکتیکی حمزه) از خود نشان داد در سمت فرماندهی گردان ضربت که قویترین گردان آن زمان محسوب می‌شد وارد عمل شد و در آزادسازی دیگر شهرهای کردستان از قبیل دیواندره، سقز، بانه، مریوان و سردشت نقش مؤثری را ایفا نمود و با تدابیر نظامی،

بیشترین ضربات را به ضدانقلاب وارد آورد. شهید خرازی با شروع جنگ تحمیلی بنا به تقاضای هم‌زمان خود پس از یک سال خدمت صادقانه در کردستان راهی خطه جنوب شد و به سمت فرمانده اولین خط دفاعی که مقابل عراقی‌ها در جاده آبادان-اهواز در منطقه "دارخوین" تشکیل شده بود (و بعداً در میان رزمندگان اسلام، به «خط شیر») معروف شد) منصوب گشت. خطی که نه ماه در برابر مزدوران عراقی دفاع جانانه‌ای را انجام داد و دل‌اورانی قدرتمند را با وجود کمبود امکانات نظامی، تربیت کرد. در عملیات شکست حصر آبادان فرماندهی جبهه دارخوین را به عهده داشت و رزمندگان توانستند دو پل "حفار" و "مارد" را که عراقی‌ها با نصب آن دو پل بر روی رود کارون، آبادان را محاصره کرده بودند به تصرف درآورند. شهید خرازی در آزادسازی "بستان" بهترین مانور عملیاتی را با دور زدن دشمن از چپ‌ابه و تپه‌های رملی و محاصره کردن آنها در شمال منطقه بستان انجام داد و پس از عملیات پیروزمندان "طریق القدس"، "با تیپ امام حسین (ع)" رسمیت یافت. وی در عملیات "فتح المبین" دشمن را در جاده "عین خوش" با همان تدبیر فرماندهی‌اش حدود ۱۵ کیلومتر دور زد و یگان او در عملیات "بیت المقدس" جزو اولین لشکرهایی بود که از رود کارون عبور کرد و به جاده اهواز-خرمشهر رسید و در آزادسازی خرمشهر نیز سهم به‌سزایی داشت. از آن پس در عملیات‌های مختلف همچون رمضان، والفجر مقدماتی، والفجر ۴ و خیبر در سمت فرماندهی لشکر امام

حسین(ع)، به همراه رزمندگان دلاور آن لشکر، رشادت های بسیاری از خود نشان داد. در عملیات "خیبر" که توأم با صدمات و مشقات زیادی بود، دشمن منطقه را با انواع و اقسام جنگ افزارها و بمب های شیمیایی مورد حمله قرار داد، اما شهید خرازی هرگز حاضر به عقب نشینی و ترک موضع خود نشد تا اینکه در این عملیات یک دست او در اثر اصابت ترکش قطع گردید و پیکر زخم خورده او به عقب فرستاده شد. در عملیات "والفجر ۸" لشکر امام حسین(ع) تحت فرماندهی شهید خرازی به عنوان یکی از بهترین یگانهای عمل کننده لشکر گارد جمهوری عراق را به تسلیم واداشت و پیروزی های چشمگیری را در منطقه "فاو" و "کارخانه نمک" که جزو پیچیده ترین مناطق جنگی بود به دست آورد. در عملیات کربلای ۵ در جلسه ای با حضور فرماندهان گردانها و یگانها از آنان بیعت گرفت که تا پای جان ایستادگی کنند و گفت: هرکس عاشق شهادت نیست از همین حالا در عملیات شرکت نکند، زیرا که این یکی از آن عملیات های عاشقانه است، و از حساب های عادی خارج است. لشکر او در این عملیات توانست با عبور از خاکریزهای هلالی که در پشت "نهر جاسم" بود، از کنار ارون درود تا جنوب کانال ماهی ادامه داشت، شکست سختی به رژیم بعث عراق وارد آورد. عبور از این نهر بدان جهت برای رزمندگان مهم بود که علاوه بر تثبیت مواضع فتح شده، عامل سقوط یکی از دژهای شرق بصره بود که در کنار هم قرار داشتند. شهید حسین خرازی سرانجام در عملیات کربلای ۵ زمانی که در اوج آتش توپخانه

دشمن رساندن غذا به رزمندگان با مشکل مواجه شده بود خود پیگیر جدی این کار شد که در همان حال خمپاره ای در نزدیکی اش منفجر شد و روح عاشورایی او به ملکوت اعلی پرواز کرد. کتاب : وقتی فرمانده ها از ما جلوتر بودند

🌸 مهربانی امام (ره) با دخترش شهید

یک روز از کشور ایتالیا یک نامه و یک بسته برای امام رسید. توی آن بسته یک گردنبند بود. صاحب نامه، نوشته بود من مسلمان نیستم ولی شمارا خیلی دوست دارم و این گردنبند را هم به شما هدیه می دهم تا هر جوری که دلتان می خواهد از آن استفاده کنید. چند روز گذشت یک روز صبح، امام صدای گریه یک بچه را از حسینیه جماران شنیدند. گفتند: بروید ببینید این بچه کیست و چرا گریه می کند. برای امام خبر آوردند که او دختر کوچک یک شهید است که با مادرش آمده و می خواهد شما را ببیند. امام گفتند: او را زود بیاورید اینجا. وقتی دختر کوچولو را آوردند، هنوز داشت گریه می کرد. امام او را بغل گرفتند و روی زانوهای خود نشانندو او را بوسیدند و در گوشش چیزهایی گفتند. دختر کوچولو کم کم گریه را فراموش کرد و خندید. امام هم با او خندید. بعد امام بلند شدند و آن گردنبند را آوردند و به گردن او انداختند و به او گفتند حالا برو پیش مامانت. بچه هم با خوشحالی امام را بوسید و رفت... کتاب : چند واحد خمینی شناسی

شهید
نورعلی
شوشتری



ارومیه که بود ، شبها داخل پادگان می خوابید. یک شب حسابی مریض شد. از بیرون برایش سوپ سفارش دادم. فهمیده بود که غذای پادگان نیست. گفت : غذای بچه ها هم همین است؟ گفتم : غذای پادگان آش است. اما چون شما مریض بودی، یک سوپ برایتان سفارش دادم. نخورد. گفت : من از همان آش بچه ها می خورم. پول این سوپ را هم باید از جیب خودت بدهی ، نه از حساب پادگان!

برگرفته از کتاب «نورعلی»


روز نهم مهرماه ۱۳۵۹، مردم هویزه، که سه روز بود شاهد اشغال شهرشان توسط نظامیان عراقی و ارتش متجاوز صدام بودند، طاقت شان طاق شد و دست به قیامی سراسری زدند. کنار رودخانه زنان و دختران هویزه‌ای به پرتاب سنگ و فحش دادن به سربازان دشمن پرداختند. تا اینکه سربازان دشمن به طرف آن‌ها تیراندازی کردند. آن روز مادر وضعیت شهر را نا امن دید؛ لذا کودکان خود را به کناری برد و خواست پنهان کند، همه در گوشه ای جمع شده و نشسته بودند. ولی تنها کسی که نشست و آرام نبود سهام بود.

در آن لحظه سهام رو به مادر خود می کند و می گوید: اگر تمام درها را ببندی من امروز باید از منزل بیرون بروم و حتما باید دفاع کنم، مگر فقط مردان می توانند دفاع کنند من هم می توانم. من نیز از همین مردم هستم و باید دفاع کنم. دور از چشم مادر به این فکر افتاد که با تغییر لباس و ناشناس به هدف خود برسد. او پس از استحمام و تعویض لباس و مرتب کردن خود، گویی که می داند لحظات آخر را سپری می کند و می خواهد به میهمانی با شکوهی برود بهترین راه و بهانه را که همان قطع شدن آب لوله کشی شهر بود انتخاب کرده و جهت شستن ظروف به طرف رودخانه حرکت می کند. در مسیری که طی می کرد درمانگاه هویزه قرار داشت. مادر

با او برخورد می کند و به شهیده می گوید: برگرد تو بچه هستی و توانایی مقابله نداری ... و سهام انگار که نه انگار چیزی می شنود. در این حالت ظرف ها را به سرعت روی زمین می گذارد و دو انگشت دست خود را به نشانه پیروزی بالا می برد و در این حالت می گوید: پیروزی و این کلمات را تکرار می کند. به دشمن که رسید تنها کاری که می توانست انجام دهد شعار بر ضد نظامیان غاصب بود که در مقابل او قرار داشتند، او مرتب اظهار تنفر می کرد و از اسلام، شهر، حق مردم و کشورش دفاع می کرد. با این عمل سهام و اصرار ورزیدنش دشمنان تصور کردند که او کودکی بیش نیست و نمی تواند کاری را از پیش ببرد. کمتر به او توجه می کردند تا اینکه این بار وی دامن خود را پر از سنگ ریزه می نماید و شروع به پرتاب سنگ به سوی اشغالگران عراقی می نماید. آنقدر این عمل را ادامه می دهد تا باعث برافروختن خشم آن مزدوران می گردد و به قول شاهد این صحنه تحسین برانگیز، در مقابل چشمهای بهت زده اهالی، یکی از افراد نظامی ارتش بعث که به ستوه آمده بود، به سربازان خود گفت: این دختر از دیروز تا حالا ما را اذیت کرده است، او را بزنید. در این حال گلوله ای از سوی دشمن به سوی او که شجاعانه از دین و وطن دفاع می کرد شلیک شد و با تیر مستقیم، قهرمانانه به شهادت رسید. تیر مستقیم به پیشانی سهام می خورد و از بینی تا کاسه سر او را متلاشی می کند. به دلیل متلاشی شدن

مغز سهام، سرش پراز خون تازه بود و نمی توانستیم خون سر سهام را متوقف کنیم.
به ناچار سرش را در یک کیسه نایلونی قرار دادیم و او را به خاک سپردیم.

کتاب : شهدای نوجوان

لبخند برب 

به یاد دارم روز ۹ مهر ۱۳۵۹ دو نفر از خواهران مکتب قرآن به نام های شهناز محمدی و شهناز حاجی شاه در نزدیکی در مکتب خانه هنگامی که مشغول خالی کردن آذوقه از کامیون بودند مورد اصابت خمپاره دشمن قرار گرفتند و به شهادت رسیدند. روز قبل از شهادت شان با یکدیگر صحبت کرده بودیم.

آنها از فعالیت خودشان برای امور پشتیبانی جنگ می گفتند. خدا می داند چه روحیه و انگیزه ای داشتند. در سردخانه که پیکر پاک شان را دیدم، تمام استخوان های شان خرد شده بود اما صورت شان سالم بود و لبخندی که هیچگاه فراموش نخواهم کرد. دستی بر صورت شان کشیدم و زمزمه کنان با آن ها سخن گفتم. آن دو سفر کرده مثل دو فرشته در حجاب خود پیچیده شده بودند که فرصت وداع همیشگی به سر رسید. راوی : خانم او نباشی

کتاب : شهدا و عشق به شهادت

... وقتی در زندان اعتصاب کرده بودیم و می خواستیم به خانواده های مان نامه بفرستیم ، عراقی ها داخل سلول ریختند و شروع کردند به کتک زدن ما. تمام سرو صورت و بدن مان پراز خون شده بود . من با انگشت کوچکم که خون می آمد ، روی دریچه سلول نوشتم الله اکبر و این برای آن ها کوبنده بود . یکی از خواهرها که همیشه ناخن هایش را بلند نگه می داشت تا به گفته خودش اگر عراقی ها حمله کنند ، چشمان شان را در بیاورد ، در همین لحظات به صورت یکی از این سربازها چنگ انداخت و دو نفر دیگر از بچه ها توانستند کابل را از دست سرباز عراقی بگیرند . خلاصه با کابل به جانشان افتادیم و آن ها را زدیم . وقتی شروع کردیم به زدن، این ها برایشان خیلی سخت بود که یک زن آن هم اسیر کتک شان بزند . ضمناً آن ها هم مثل ما تحمل کتک خوردن را نداشتند . بنابراین به بیرون سلول فرار کردند . ما هم ابزار جرم را که در دست مان بود ، انداختیم بیرون. تمام بدن مان درد می کرد اما شروع کردیم به صحبت کردن و خندیدن . در همین حین حال اسرای دیگر هم با سرو صدا به در سلول ها می کوبیدند. وقتی جو آرام شد ، یکی از افسران عراقی به در سلول افسران ارتش رفته بود و گفته بود همه زن های ایرانی این طوری هستند . او پرسیده بودند: چطور؟

گفته بود: اگر همه زن های ایرانی این طوری هستند، من دلم برای شما مردهای ایرانی می سوزد. این افسر ارتش بعدها به من گفت: من آنجا احساس غرور کردم که یک زن ایرانی آمده اینجا و سرباز عراقی را عاصی کرده است. عکس العمل این افسر عراقی در آن لحظه، شاید از آزادی برایم بالاتر بود. و می خواستم روزی این احساس غرورم را از حضور یک زن ایرانی در آنجا بگویم. و بگویم ناموس ما با چه مقاومتی ایستاده است...

کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

🌸 بسیجی گرفتار در آتش چگونه جان داد؟

اواسط اردیبهشت ماه ۶۱، مرحله ی دوم «عملیات الی بیت المقدس»، «حسین خرازی»، نشست ترک موتورم و گفت: «بریم یک سریه خط بزیم». بین راه، به یک نفربر (پی ام پی) برخوردیم که در آتش می سوخت و چند بسیجی هم، عرق ریزان و مضطرب، سعی می کردند با خاک و آب، شعله های آن را مهار کنند. حسین آقا گفت اینها دارن چی کار می کنن؟


وایسا بریم ببینیم چه خبره. شعله آتش نمی گذاشت کسی بیشتر از سه متر به نفربر نزدیک شود. از داخل شعله ها، سرو صدای می آمد. فهمیدیم یک بسیجی داخل نفربر گرفتار شده و دارد زنده زنده می سوزد.

من و حسین آقا هم برای نجات آن بنده ی خدا با بقیه همراه شدیم. گونی سنگرها را برمی داشتیم و از همان دو سه متری، می پاشیدیم روی آتش. جالب این بود که آن عزیز گرفتار شده، با این که داشت می سوخت، اصلاً ضجه و ناله نمی زد و همین، پدر همه ی ما را درآورده بود. بلند بلند فریاد می زد: خدایا! الان پاهام داره می سوزه، می خوام اون ور ثابت قدمم کنی. خدایا! الان سینه ام داره می سوزه، این سوزش به سوزش سینه ی حضرت زهرا نمی رسه. خدایا! الان دست هام سوخت، می خوام تو اون دنیا دست هام رو طرف تو دراز کنم، نمی خوام دست هام گناه کار باشه. خدایا! صورتم داره می سوزه، این سوزش برای امام زمانه، برای ولایته، اولین بار حضرت زهرا این طوری برای ولایت سوخت. اگر به چشمان خودم ندیده بودم، امکان نداشت باور کنم کسی بتواند با چنین وضعی، چنین حرف هایی بزند. انگار خواب می دیدم اما آن بسیجی که هیچ وقت نفهمیدم کی بود، همان طور که ذره ذره کباب می شد، این جمله ها را خیلی مرتب و سلیس فریاد می زد. آتش که به سرش رسید، گفت: «خدایا! دیگه طاقت ندارم، دیگه نمی تونم، دارم تموم می کنم. لا اله الا الله، لا اله الا الله. خدایا! خودت شاهد باش. خودت شهادت بده. آخ هم نگفتم» به این جا که رسید، سرش با صدای تقی ترکید و تمام. آن لحظه که جمجمه اش ترکید، من دوست داشتم خاک گونی ها را روی سرم بریزم. بقیه هم اوضاع شان خیلی به هم ریخت. یکی با کف دست به پیشانی اش می زد، یکی زانو زده و توی


سرش می زد، یکی با صدای بلند گریه می کرد. سوختن آن بسیجی، همه ما را سوزاند. حال حسین آقا از همه بدتر بود. دو زانویش را بغل کرده بود و های های گریه می کرد و می گفت: «خدایا! ما جواب اینا را چه جوری بدیم؟ ما فرمانده ایناییم؟ اینا کجا و ما کجا؟ اون دنیا خدا ما رو نگه نمی داره، بگه جواب اینا رو چی میدی؟»

حالش خیلی خراب بود. آشکارا ضعف کرده بود و داشت از حال می رفت. زیر بغلش را گرفتم و بلند کردم و هر طوری بود راه افتادیم. تمام مسیر را، پشت موتور، سرش را گذاشت روی شانه ی من و آن قدر گریه کرد که پیراهن نظامی و حتی زیر پوشم خیس اشک شد. دو ساعت بعد، از همان مسیر برمی گشتیم، که دیدیم چهار نفری دور چیزی حلقه زده و نشسته اند. حسین گفت: وایسا به اینا بگو از هم جدا بشن. یه چیزی بیاد وسط شون، همه با هم تلف می شن. همون یکی بس نبود. نزدیک شان ترمز زدم. یکی شان بلند شد و گفت: حسین آقا! جمعش کردیم. حسین گفت: چی چی رو جمع کردین. طرف گفت: همه ی هیکلش شد همین یه گونی.. فهمیدیم، جنازه ی همان شهید را می گوید که دو ساعت قبل داخل نفربر سوخت. دور گونی نشسته بودند و زیارت عاشورا می خواندند. کتاب: خاطرات دردناک شهدا - منبع:


سایت لشکر ۱۴ امام حسین

مونس من 

۷۰ روز بود حمام نکرده بودم و حتی آب کافی برای شستن موهایم نبود. زخم‌هایم به شدت عفونت کرده بود و درد، لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت. جرأت صدا زدن نگهبان را نداشتم؛ اگر ساعت‌ها هم به در می‌کوبیدم هیچ کس جواب نمی‌داد تنها مونس من در آن روز و شب‌ها کلام خدا بود. کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

عصای آخرت 


مادر شهیدرضا خوش قدم قبل از شهادتش بهش گفت پسر کجا میری؟ ما تنهاييم، ما فقط تو رو داریم، عصای دست ما باش، یک جمله ای شهید به مادر گفت که: مادر می‌خواهی تو دنیا عصات باشم یا تو آخرت عصات باشم؟ هر چی تو بگی من می‌گم چشم، آگه می‌خواهی من همین جا می‌مونم آگه می‌خواهی من برمی‌گردم می‌رم. مادر گفت: نه من تو آخرت می‌خواهم که عصای من باشی و رفت و دیگه برنگشت. کتاب: ایثارگری‌های شهدا

قوٹی کمپوت 

یکی از معجزات الهی که منجر به پیروزی عملیات فتح‌المبین شد آخرین شناسایی شب قبل از عملیات بود. من، حسین قجهای و محسن وزوایی برای یافتن بهترین


سیر هدایت گردان به پشت جبهه دشمن و تصرف توپخانه آنها به مأموریت رفتیم. پس از اتمام کار شناسایی برای استراحت دور هم نشستیم، کمپوتی را باز کردیم و در حالیکه آرام صحبت می‌کردیم مشغول خوردن شدیم و به یکدیگر تأکید می‌کردیم که قوطی خالی را با خود ببریم تا نشانی از خود به جا نگذاشته باشیم. با خوشحالی به مقر بازگشتیم و پس از ارائه گزارش کار، ناگهان به خاطر آوردیم که غفلت کرده و قوطی را همانجا گذاشته ایم. دیگر کاری نمی‌توانستیم بکنیم و فقط به خدا توکل کردیم. اوایل شب بعد، چند ساعتی پس از حرکت گردان، محسن وزوایی با بی سیم اعلام کرد که راه را گم کرده است. همه نگران بودند حتی فرمانده مان حاج احمد متوسلیان به سجده رفته و با گریه به پروردگار التماس می‌کرد. چند لحظه بعد خبر داده شد که گردان راهش را پیدا کرده و عملیات با رمز فاطمه الزهرا (س) آغاز شد. بعدها فهمیدم فرمانده گردان مسیر را از روی همان قوطی جا مانده پیدا کرده

است. کتاب: معجزه الهی و عنایت اهل بیت

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید 


در این عشق چو مردید، همه روح پذیرید

بمیرید، بمیرید، وز این مرگ مترسید

کز این خاک برآید، سماوات بگیریید 

چهار سال مریض بود. کلی دوا و دکتر کردیم. فایده نداشت. آخرین بار بردیمش پیش بهترین متخصص اطفال تو اصفهان. معاینه اش کرد و گفت: «کبدش از کار افتاده. شاید تا فردا صبح زنده نماند!» پدرش سفره حضرت ابوالفضل (ع) را نذر کرد. آقا شفایش داد. دفعه آخری که رفت جبهه ازش پرسیدم کی بر می گردی؟ جواب داد: هر وقت که راه کربلا باز شود. توی عملیات والفجر یک شده بود مسئول دسته دوم گروهان حضرت ابوالفضل. وقتی شهید شد شانزده سالش تمام شده بود، شانزده سال بعد هم برگشت. درست شب تاسوعا وقتی برگشت اولین کاروان زائرهای ایرانی رفت کربلا. راه کربلا باز شده بود.

کتاب: عباسیون

فراموشی غیرت!؟ 

"مادرم زمانی که خبر شهادتم را شنیدی گریه نکن، زمان تشیع و تدفینم گریه نکن، زمان خواندن وصیت نامه ام گریه نکن؛ فقط زمانی گریه کن که مردان ما غیرت را فراموش می کنند و زنان ما عفت را..."

قسمتی از وصیتنامه شهید: سعید زقاقی

یک بار که حمید داشت می رفت جبهه، وقت بدرقه
گفت: دوست ندارم فکرکنید که این جنگ برای ما بلا
و مصیبت است. به خداوندی خدا قسم که ما وقتی
جبهه هستیم، ساخته می شویم. همین جنگ است
که باعث شده جوانهای ما ساخته شوند. آنجا برای
من از صد تا دانشگاه بهتر بوده است.

به نقل از کتاب «جای پای هفتم»



شهید
حمید
میرافضلی



کتاب گسترش خاطرات ناصر کاره

یکی از شبها نزدیکی‌های سحر سید ساجدی با چشمانی گریان به سراغ من آمد، او پس از اینکه مقداری اشک ریخت، گفت: الان خوابی دیدم که می‌خواهم برای شما تعریف کنم، در عالم خواب به پشت بام آسایشگاه رفتم دیدم که در شب تاریک و سرمای زمستان یک انسان بزرگواری در حال قدم زدن می‌باشد، از همان ابتدا به قلبم الهام شد که او آقا امیرالمومنین (ع) است، جلو رفتم و سلام کردم و آقا با مهربانی و تبسم، جوابم را دادند، افتادم و دست و پایشان را بوسیدم، پس از این چند لحظه‌ای کنار آقا بودم، عرض کردم، یا امیرالمومنین در این سرمای سخت و شب تاریک در اینجا چه می‌کنید؟ آقا فرمودند: شما بروید بخوابید، از روزی که شما را اسیر کردند من شما را مهمان خود می‌دانم و از شما نگهبانی می‌کنم، با شنیدن این جمله گریه‌ام گرفت و از خواب بیدار شدم. کتاب: عاشقان امیرالمومنین (ع)

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را

که به ما سوی فکندی همه آیه هما را

دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین


به علی شناختم من بخدا قسم خدا را

ابوریاض از افسران ارتش عراق در زمان جنگ هشت ساله و رجال سیاسی فعلی این کشور نقل می کند: در جبهه های جنگ مشغول نبرد بودم که دژبانی مرا خواست. فرمانده مان با دیدن من، خبر کشته شدن پسرم را در جنگ به من داد. خیلی ناراحت شدم. من برای او آرزوهای زیادی داشتم و می خواستم دامادش کنم. به هر حال، به سردخانه رفتم و کارت و پلاک فرزندم را تحویل گرفتم و رفتم تا جنازه اش را ببینم. وقتی کفن را کنار زدم، شدیداً یکه خوردم. با تعجب توام با خوشحالی گفتم: اشتباه شده، اشتباه شده. این فرزند من نیست. افسر ارشدی که مامور تحویل جسد بود، با بی طاقتی و عصبانیت گفت: این چه حرفیه می زنی؟

کارت و پلاک حک شده و صحت اون ها بررسی و تایید شده. واقعاً برایم عجیب بود که او حاضر نمی شد حرف مرا بپذیرد یا به بررسی دوباره ماجرا دست بزند. من روی حرف خودم اصرار می کردم اما ناگهان خوف و اضطرابی در دلم افتاد که بامقاومت مشکلی دیگر برایم ایجاد شود. در زمان صدام با کوچک ترین سوء ظن و ابهامی ممکن بود جان شخص و خانواده اش بر باد برود. زود سکوت اختیار کردم و ارتش مرا مجبور کرد که جسد را برای دفن به سمت بغداد حرکت بدهم. رسم ما شیعیان این است که جنازه را بالای ماشین گذاشته و تا قبرستان شهرمان حمل می کردیم.

من نیز چنین کردم اما وقتی به کربلا رسیدم، تصمیم گرفتم که زحمت ادامه راه را به خودم نداده و او را در همان کربلا دفن کنم. چهره آن جوان که نمی دانستم کدام مادری انتظارش را می کشد، دلم را آتش زده بود. او بدنی پر از زخم داشت اما با شکوه آرمیده بود. او را در کربلا دفن کردم و برپیکرش فاتحه ای خواندم و به دنبال سرنوشت خود رفتم. سال ها از آن قضیه گذشت و خبری از فرزندم نیافتم تا این که جنگ تمام شده و خبرزنده بودن او به دستم رسید. فرزندم سرانجام در میان اسرای آزاد شده به عراق بازگشت. از دیدنش خوشحال شدم و شاید اولین چیزی که به او گفتم این بود که چرا کارت هویت و پلاکت را به دیگری سپردی؟ وقتی او ماجرای کارت هویت و پلاکش را برایم تعریف کرد، موبر بدنم راست شد. پسرم گفت : من توسط جوانی بسیجی اسیر شدم. او با اصرار از من خواست تا کارت هویت و پلاکم را به او بدهم. حتی حاضر شد در قبالش به من پول بدهد. وقتی آن ها را به او دادم، اصرار می کرد که حتماً باید قلباً راضی باشم. من هم به او گفتم در صورتی راضی خواهم شد که علت این کارش را بدانم. او حرف هایی به من زد که اصلاً در ذهنم نمی گنجید. او با اطمینان گفت: من دو یا سه ساعت دیگر شهید می شوم و قرار است مرا در جوار مولایم حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) دفن کنند. او به من گفت: می خواهم تا روز قیامت در حریم مولایم بیارامم. فقط اگر روزی مادرم را دیدی به او بگوئید

پسرش در کربلا دفن است. دیگر نمی دانم چه شد. کتاب: عشاق الحسین


این شاخه گل هدیه به حضرت زهرا(س) 

مادر شهیدی می گفت: وقتی فرزند اولم در جبهه بود، پسر کوچک ترم آمد تا اجازه حضور در جبهه را بگیرد. به او گفتم فعلا برادرت هست، تو تکلیفی نداری. هرچه اصرار کرد اجازه ندادم. تا آنکه یک روز صبح وقتی نماز صبح را خواندیم، به او گفتم برو خواهرت را هم بیدار کن تا نمازش قضا نشود. پسرم گفت لازم نیست خواهرم نماز بخواند! با تعجب پرسیدم چرا؟

گفت وقتی ما خوانده ایم، او دیگر تکلیفی ندارد. گفتم این چه حرفی است که می زنی. گفت: شما می گویی برادرت جبهه هست و تو تکلیفی نداری، من حرف شما را تکرار می کنم. او باید تکلیف خودش را انجام دهد و هم من وظیفه خودم را. در برابر این استدلال زیبای پسر، حرفی برای گفتن نداشتم. اجازه دادم تا به جبهه برود. مدتی بعد عازم شد، اما به محض آنکه به اهواز رسید، خبر شهادت برادر بزرگ ترش را به او دادند، گفتند برو معراج شهدا و پیکر برادرت را تحویل بگیر. گفت من آمده ام اینجا برای جنگ. مردم ما آنقدر معرفت دارند که پیکر برادرم را به خانواده ام برسانند و با عزت تشییع کنند. از همان جا به جبهه رفت و درست همان روزی که مراسم چهلیم پسر بزرگم را برگزار می کردیم، خبر شهادت او را هم شنیدم. وقتی پیکرش را آوردند، به من نشان نمی دادند، اما وقتی داخل قبر قرارش دادند، گفتم

من باید بچه ام را ببینم، کارش دارم. رفتم، بندهای کفنش را باز کردم و یک شاخه گل روی سینه اش گذاشتم. گفتم پسرم، الان که دفن می شوی، میهمان اهل بیت علیهم السلام خواهی شد؛ مدیون مادرت هستی اگر این شاخه گل را از طرف من به حضرت زهرا سلام الله علیها، هدیه نکنی!

کتاب: عنایت حضرت زهرا به شهدا


شهادت پسر در برابر چشم مادر 

بسیجی (« شهید سعید نوری تاجر») در حالی که تنها ۱۸ سال سن داشت ، و در منزل پدری خود بر سر سفره ی افطار نشسته بود ، به دست منافقین به جرم عضویت در بسیج و حضور در جبهه های جنگ با متجاوزان ، در مقابل چشمان مادرش به شهادت رسید.

دردناک ترین که ، حضرات منافق خلق به بهانه ی دادن آتش نذری به مناسبت شهادت علی(ع) در خانه ی نوری تاجر را می زنند و تا مادر سعید ، در را باز می کند ، با مسلسل به داخل خانه ریخته و سعید را کنار سفره به گلوله می بندند. آن سیه رویان که در دنیا و آخرت شرمنده خدا و رسولند اما سعید ، چه زیبا مزد روزه های خالصانه ی خود را گرفت. شهادت گوارای وجودش. کتاب : جنایات منافقین خلق

زمستان‌ها سرد بود به خصوص که کف سلول سراميك بود. در مي‌زدیم و پتو مي‌خواستيم. يك روز پتوي چرك و كثيفي آوردند به نظر مي‌رسيد زمين را با آن پاك مي‌كرده‌اند؛ بهتر از هيچي بود آن را حسابي شستيم و زير دو پتويي كه داشتيم انداختيم اما باز فايده نداشت؛ تمام بدن مان از سرماي شديد زخم شده بود.

كتاب : آزادگان مقاوم و صبور

خواب مادر شهيد احمد كشوري 

احمد بيست و هفتمين بهار زندگي اش را سپري مي‌كرد. شبی در خانه به خواب رفته بودم كه در عالم رؤيا ديدم در باز شد و آقايي با چهره اي نوراني و قد و قامتي خوش وارد اتاق شد. با خود گفتم: «اين مرد نوراني بلند بالا چه كسي مي‌تواند باشد؟!» ناگهان انگار كسي در گوشم نجوا كرده باشد، فهميدم او شاه خراسان و ايران امام رضا(ع) است. خوب توجه كردم، اين چشم و چراغ ملك ايران را كجا زيارت كردم، به يادم آمد كه ايشان همان كسي است كه احمد را در چهار ماهگي در آن بيماري سخت ضمانت كرد و دست راست مباركش را بر روي سينه نهاده و فرمود: «من ضامن احمد هستم!» از جا بلند شدم تا عرض ادب و ازادتي بكنم، هنوز سخن آغاز نكرده بودم كه در دستان مباركش پرونده اي ديدم. رو به من كرد و فرمود: اين پرونده عمر


احمد است. عمر احمد در دنیا تمام شد، او ۲۷ سال دارد! فغان زدم و از آقا خواستم ضمانتی دیگر کند. فرمود: ناراحت نباش، مدتی بر ضمانت خویش می افزایم. گویا همان روز احمد می خواست به شهادت برسد، اما نشد و امام هشتم (ع) یک هفته دیگر برای احمد مهلت گرفت. دیدم فردای آن روز احمد به کیاکلا آمد. او را دیدم در آغوش گرفتم و بوسه های مادرانه نثارش کردم. این بار من به مانند آن زمان احمد را کنارم نشاندم و خوابم را برایش گفتم. چون موضوع تمديد عمر را شنید لبخندی زد و به من نگاه کرد و گفت: «مادر جان! ناراحت نباش.!» احمدم آن روز با تك تك اعضاي خانواده عكس یادگاری گرفت. حرکاتش برایم اسباب نگرانی و تشویش بود؛ اما او چیزی به ما نگفت تا اینکه هنگام عزیمت به ایلام، به پدرش گفت: باباجان! این آخرین دیدار است و شما دیگر مرا نمی بینید، اگر کوتاهی داشتم مرا ببخشید و حلالم کنید. با شنیدن این جملات قطرات اشک از چشمان پدرش سرازیر شد. دست روی کمرش گذاشت و گفت: «پسرم کمر مرا شکستی؟» احمد چون اشک و حالت پدر را دید دست در گردن پدر انداخت و دست و روی پدر را بوسید و گفت: بابا شوخی کردم، من که پیش شما هستم. دو سه روز مانده به شهادت احمد، پدرش خیلی بی تاب بود و بی قراری می کرد. نگران بود و حس پدرانه به او نهیب زده بود که احمدش پر کشیدنی است و دیگر پا به کیاکلا نمی گذارد. همان شب در خواب دیدم که خانه پر از نور شده و چهار زن با چهره های نورانی آمدند و در اتاق نشستند.

دو تن از آنها که با حجاب بودند قیافه ای غمگین و محزون داشتند. بانویی که بالای سرم بود، یک پیراهن مشکی به دستم داد و گفت: بیوش، مگر نمی دانی احمدت شهید شده است؟ شروع کردم به گریه و بی قراری کردن و احمد را صدا می زدم که ناگاه از خواب بیدار شدم. از اینکه همه اینها را در خواب دیده بودم، خیالم راحت شد. اما روز بعد ماجرای خواب را برای روحانی مسجد بازگو کردم و او گفت: آن چهار زن حضرت آسیه، حضرت خدیجه، حضرت مریم و حضرت فاطمه (س) بودند و برای پسر شما عزاداری می کردند! دو سه روز بعد از آن خواب، گوینده تلویزیون اعلام کرد که یکی از خلبانان دلاور هوانیروز در ایلام به شهادت رسید.

برای حفظ روحیه بچه های ارتش و نیروهای دیگر نظامی و مردم نامی از احمد نبردند. به همسرم گفتم: این خلبان احمد بوده است. بی تابی های پدر احمد صد چندان شده بود. دوباره ساعت ده شب تلویزیون خبر شهادت خلبان دلاور هوانیروز را اعلام کرد.


من گریه می کردم تا این که ابراهیمی استاندار ایلام زنگ زد و گفت: مادر! احمد به سمت کربلا و هدفی که داشت، پر کشید. همچون سایر مادران گریه امانم را بریده بود؛ اما بر اساس وصیت احمد خودم را پاییدم و گفتم: راضی ام به رضای خدا.


کتاب: شهدای امام رضایی

کاشکی من هم دلی همچون شهیدان داشتم 

تا که در صحرای سینه لاله ای می کاشتم

کاشکی در من توان دل بریدن بود کاش

تا که دست از دامن این خاک برمی داشتم 

من پاسدار خمینی‌ام 

نگهبان زندان با گاز انبر مقداری از محاسنش را کنده بود... اما وقتی حرف می‌زد عراقی‌ها را تا استخوان می‌سوزاند. پاسدار بود و حاضر نبود تحت هیچ شرایطی پاسدار بودنش را به خاطر مصلحت کتمان کند.

معاون زندان که ستوان یکم بود به او گفت: انت حرس الخميني؟ احمد سعیدی در جوابش گفت: بله من پاسدار خمینی‌ام!

ستوان که حرف‌هایش را فاضل ترجمه می‌کرد، گفت: هنوز هم با این وضعیتی که داری به خمینی پای بندی؟

در جواب ستوان گفت: هر کس رهبر خودشو دوست داره. یعنی شما می‌خواید بگید صدام رو دوست ندارید، اسارت عقیده رو عوض نمی‌کنه، عقیده رو محکم می‌کنه!

کتاب: پاسداری شهدا از ولایت فقیه

شهید ابراهیم همت

بارها برایم سوال شده بود که چرا ابراهیم هیچ وقت زخمی نمی شود! حتی بقیه هم بارها به من می گفتند؛ این چه فرمانده ایست که هیچ وقت زخمی نمی شود! تا اینکه یکبار رک و راست از او پرسیدم . جواب نمی داد. چند بار دیگر هم پرسیدم اما هر بار از جواب دادن فرار می کرد. تا آن شب که مصطفی به دنیا آمد. گفت: پیش خدا کنار خانه اش چند تا چیز از او خواستم. اول تورا. دوم ، دوتا پسر از تو تا خونم باقی بماند. بعد هم اینکه زخمی و اسیر نشوم، اگر قرارست بروم، بروم. آخرش هم اینکه در مملکتی که امام در آن نباشد ، نباشم که نفس بکشم.

به نقل از همسر شهید محمد ابراهیم همت

کتاب «به مجنون گفتم زنده بمان»

ص ۶۶

مادر، از خواستگاری امام بفرمایید، خواستگاری چگونه انجام شد؟

مراحل خواستگاری شروع شد. آقا جانم می‌گفت: از طرف من ایرادی نیست و قبول دارم. اگر تو را به غربت می‌برد، آدمی است که نمی‌گذارد به قدسی جان بد بگذرد. روی رفاقت چند ساله‌اش روی آقا شناخت داشت. من می‌گفتم که اصلاً قم نمی‌روم و جهاتی بود که میل نداشتم به قم بروم. پس چطور شد که به قم رفتید؟ ظاهراً خواب دیدید. اگر یادتان هست بفرمایید.

خواب‌های متبرک دیدم، چند خواب، خواب‌هایی دیدیم که فهمیدیم این ازدواج مقدر است. آن خوابی که دفعه آخری دیدم که کار تمام شد حضرت رسول (ص)، امیرالمؤمنین (ع) و امام حسن (ع) را در یک حیاط کوچکی دیدم که همان حیاطی بود که برای عروسی اجاره کردند.

یعنی شما در خواب خانه‌ای را دیدید، و بعد از مدتی خانه‌ای که برای عروسی شما اجاره کردند، همان بود که شما قبلاً در خواب دیده بودید؟

بله، همان اتاق‌ها با همان شکل و شمایل که در خواب دیده بودم. حتی پرده‌هایی که بعداً برایم خریدند، همان بود که در خواب دیده بودم. آن طرف حیاط که اتاق

مردانه بود پیامبر(ص) و امام حسن(ع) و امیرالمومنین(ع) نشسته بودند و در این طرف حیاط که اتاق عروس شد، من بودم و پیرزنی با یک چادر که شبیه چادر شب بود و نقطه‌های ریزی داشت و به آن چادر لکی می‌گفتند. پیرزن ریزنقشی بود که او را نمی‌شناختم و با من پشت در اتاق نشسته بود. در اتاق شیشه داشت و من آن طرف را نگاه می‌کردم. از او می‌پرسیدم اینها چه کسانی هستند؟

پیرزن که کنار من نشسته بود گفت آن روبه رویی که عمامه مشکی دارد پیامبر(ص) است. آن مرد هم که مولوی سبز دارد و یک کلاه قرمز که شال بند به آن بسته شده و آن زمان مرسوم بود در نجف هم خدام به سر می‌گذاشتند امیرالمؤمنین (ع) است. این طرف هم جوانی بود که عمامه مشکی داشت و پیرزن گفت که: این امام حسن (ع) است. من گفتم: ای وای، این پیامبر است و این امیرالمؤمنین است و شروع کردم به خوشحالی کردن. پیرزن گفت: «تویی که از اینها بدت می‌آید!» من گفتم: نه، من که از اینها بدم نمی‌آید؟ من اینها را دوست دارم.

آن وقت گفتم: «من همه اینها را دوست دارم، اینها پیامبر من هستند، امام من هستند. آن امام اول من است، آن امام دوم من است» پیرزن گفت: «تو که از اینها بدت می‌آید!» اینها را گفتم و از خواب بیدار شدم. ناراحت شدم که چرا زود از خواب بیدار شدم. صبح برای مادر بزرگم تعریف کردم که من دیشب چنین خوابی دیدم.

مادربزرگم گفت: مادرا! معلوم می‌شود که این سید حقیقی است و پیامبر و ائمه از تو رنجشی پیدا کرده‌اند. چاره‌ای نیست این تقدیر توست. مهر شما چقدر بود؟ و پیشنهاد از طرف شما بود یا آقا؟

هزار تومان بود. آنها گفتند اگر می‌خواهید خانه مهر کنید. ولی آقام گفت من قیمت ملک و خانه‌های شان را نمی‌دانستم چطور است؟ خمین چه قیمتی است. پول مهر کردم. به طور کلی رفتار ایشان با شما چگونه بود؛ یعنی در خانه ایشان هم از همان احترام قبل، برخوردار بودید یا نه؟

و آیا این احترام تا آخر زندگی ایشان برقرار بود؟

بله، به من خیلی احترام می‌گذاشتند و خیلی اهمیت می‌دادند؛ یعنی یک حرف بد یا زشت به من نمی‌زدند. حتی یک روز به دخترانش، صدیقه و فریده (آنها آن موقع کوچک بودید) که از پشت بام رفته بودند منزل همسایه، اعتراض داشتند و از این بابت نگران بودند ولی من می‌گفتم که کسی آنجا نبوده است. ایشان حتی در اوج عصبانیت، هرگز بی‌احترامی و اسائه ادب نمی‌کردند. همیشه در اتاق، جای خوب را به من تعارف می‌کردند.

همیشه تا من نمی‌آمدم سر سفره، خوردن غذا را شروع نمی‌کردند، به بچه‌ها هم می‌گفتند صبر کنید تا خانم بیاید. اصلاً حرف بد نمی‌زدند. ولی این که من بگویم

زندگی مرا به رفاه اداره می‌کردند، نه. طلبه بودند و نمی‌خواستند دست پیش این و آن دراز کنند (همچنان که پدرم نمی‌خواست) دلشان می‌خواست با همان بودجه کمی که داشتند زندگی کنند. ولی احترام مرا نگه می‌داشتند. حتی حاضر نبودند که من در خانه، کار بکنم. همیشه به من می‌گفتند جارو نکن. اگر می‌خواستم لب حوض روسری بچه را بشویم می‌آمدند و می‌گفتند: بلند شو، تو نباید بشویی.

من پشت سرا و اتاق را جارو می‌کردم، وقتی او نبود لباس بچه را می‌شستم. حتی یک سال که کسی که همیشه در منزل مان کار می‌کرد، نبود. آن موقع ما در امامزاده قاسم بودیم، همین او آخر بود که بچه‌ها بزرگ شده و شوهر کرده بودند. وقتی ناهار تمام شد من نشستم لب حوض تا ظرف‌ها را بشویم، ایشان همین که دیدند من دارم ظرف‌ها را می‌شویم، از بین دخترها، فریده منزل ما بود گفتند:

فریده بدو، خانم دارد ظرف می‌شوید. فریده دوید و آمد ظرف‌ها را از من گرفت و شست و کنار گذاشت. من هم به خوبی یادم هست بچه‌ها که وارد می‌شد. حتی به آنها نمی‌گفتند در را پشت سرتان ببندید. شما که می‌نشستید خودشان بلند می‌شدند و در را می‌بستند. توجه و احترام امام به شما زبان زد بود و هست.

کتاب : به رنگ عشق

رفته بودیم میدان تیر. هر چه تیر می زدیم به هدف نمی خورد. اطرافش هم نمی خورد. دو سه نفر آمدند گفتند اشکال نداره شما برو جلوتر بزن. رفتم جلو. نخورد. باز هم جلوتر، نخورد... اسلحه را گرفتم رو به دیوار نمی خورد. خشاب را در آوردم. نامردها تیر گازی گذاشته بودند. گلوله بدون مرمی. ایستاده بودند و می خندیدند.

کتاب : ماجراهای آقا فریبرز

شهید مجید حقیقتی 


در سن ۱۹ سالگی خوابی دیدم. اتاق کوچکی بود که شهید مجید حقیقتی سجاده پهن کرده بود و دست به دعا بالا برده بود و دایم ربنا، ربنا می گفت. از خواب که بلند شدم بدنم لرزید و به شدت تحت تأثیر خوابم بودم. ۱۰ سال بعد برادر سیاح عضو بسیج اتاقی را گوشه مسجد به من نشان داد و گفت:

این اتاق مجید بود رفتیم به طرف اتاق درب را باز کرد، مقابل درب داخل اتاق نوشته بودند برادر مجید سلام ما را به روح اله برسان. داخل اتاق شدم بوی مجید را در اتاق احساس کردم این همان اتاقی بود که ۱۰ سال پیش مجید را داخل آن دیدم که ربنا می گفت و تاحال آن اتاق را ندیده بودم اما تمام مناظر اتاق همان اتاقی بود که

در خواب دیده بودم. بعد ساک مجید را پیدا کردیم لباس خاکی جبهه داخل ساک بود
در ساک که باز شد بوی عطر مجید از ساک بلند شد و در فضا پیچید.

کتاب : نیایش و دعای شهدا

گزیده ای از خاطرات آقای فرجام وهابی پسر خواهر شهید مجید حقیقتی


منزلت ویژه ی شهید گمنام 

سردار باقر زاده می گفت بعد از اینکه اجساد مطهر شهدا را روی کامیون ها می
آوردیم مادری بعد از تدفین شهدا نزد من آمد و گفت:

جنازه ی بچه ام در این کامیونها بود. شهر به شهر، دیار به دیار، کوی و برزن آمدم تا
جنازه ی فرزندم در شهر خودمان دفن شد.


شب به خوابم آمد تو عالم خواب به من گفت: مادر جان! آن چیزهایی که شما برای
تیمن و تبرک بالا می انداختید تا به تابوت و اجساد شهدا متبرک شود، قبل از اینکه
دیگران بگیرند ما خودمان می گرفتیم، به بدن شهید گمنامی که بین ما بود تبرک
می کردیم و سپس به شما می دادیم. از این جا معلوم می شود که شهدای گمنام
منزلت ویژه ای دارند و باز گمنامی رتبه ای بالاتر است.


کتاب : شهدای گمنام

ای کشتگان عشق برایم دعا کنید 

یعنی نمی شود که مرا هم صدا کنید؟


این دست های خستهء خالی دخیلتان

درد مرا هم به حُکمِ اجابت دوا کنید 

رفت عقب درسش را بخواند 

وقتی آمده بود جبهه سالم و سرحال بود. رفت تخریب. پایش که رفت روی مین برگشت عقب. بار دوم که آمد جبهه، تک تیر انداز شد با يك پا. خمپاره که خورد به سنگرش، آن یکی پایش هم که معیوب شد، برگشت عقب. بار سوم که آمد، رفت توی آشپزخانه برای سیب زمینی پوست کندن. آشپزخانه را که هواپیماها بمباران کردند، تنش که پراز ترکش شد، رفت عقب درسش را بخواند.

کتاب: ایثارگری های شهدا

عاشق حضرت ابوالفضل (ع) بود 

عملیات والفجر ۸ مجروح شده بود، برده بودنش یکی از بیمارستان های شیراز. حافظه اش را از دست داده بود. کسی را نمی شناخت حتی اسمش را فراموش کرده

بود. پرستاران یکی یکی اسم ها را می گفتند بلکه عکس العمل نشان بده. به اسم ابوالفضل که می رسیدند شروع می کرد به سینه زدن خیال می کردند اسمش ابوالفضل است. رفته بودم یکی از بیمارستان های شیراز. گفتند: این جا مجروحی بستری است که حافظه اش را از دست داده. فقط می دانند اسمش ابوالفضله. رفته دیدنش تا دیدم شناختمش . عباس مجازی بود. بهشون گفتم :این مجروح اسمش عباس است نه ابوالفضل گفتند: ما هر اسمی که آوردیم عکس العمل نشان نداد اما وقتی گفتیم ابوالفضل شروع کرد به سینه زدن. فکر کردیم اسمش ابوالفضل است. عباس میون دار هیئت بود. توی سینه زنی آنقدر ابوالفضل ابولفضل می گفت که از حال می رفت. بس که با اسم ابوالفضل(ع) سینه زده بود این کار شده بود ملکه ذهنش. همه چیز رو فراموش کرده بود الا سینه زدن با اسم حضرت ابوالفضل (ع) را ...منبع: کتاب عباسیون

امیرمه لقای یا ابا الفضل

سخاوت را خدایی یا ابا الفضل

تمام هستی ام البنینی

شه مشگل گشایی یا ابا الفضل

میان آسمانی پرستاره

قمر در نینوایی یا ابالفصل

به دستی که قلم گشته به محشر

شفیع جمع مایی یا ابالفصل

پناه حضرت ارباب بودی

علی کربلایی یا ابالفصل

شعر حبیب چایچیان (حسان)

امام به این ها چه یاد 

زمانی آیت الله جوادی آملی جبهه مشرف شده بودند تا ملاقاتی با بسیجیان داشته باشند. در میان رزمندگان نوجوان باصفایی بود که ۱۴ سال داشت. پایین ارتفاع چشمه ای بود و باران گلوله از سوی عراقی ها می بارید. لذا فرماندهان گفتند برای وضو هم به آنجا نروید. بالا بنشینید و همانجا تیمم کنید. هنگامی که آیت الله جوادی تشریف آوردند، دیدند که آن نوجوان ۱۴ ساله داشت به سمت چشمه می رفت برای وضو. بسیجیان هر چه فریاد زدند نرو خطرناک است، آن نوجوان گوش نکرد. آخر متوسل شدند به این عالم وارسته، حضرت آیت الله جوادی آملی که آقا! شما کاری

بکنید. آقا نوجوان را صدا کردند که عزیزم کجا می روی؟ گفت می روم پایین وضو بگیرم. گفتند پسر عزیزم! پایین خطرناک است. فرماندهان گفتند می توانی تیمم کنی. شما تکلیفی ندارید. همان نماز با تیمم کافی است. نوجوان نگاهی بسیار زیبا به چشمان مبارک این عارف بزرگوار کرد و لبخند زیبایی زد و گفت بگذارید حاج آقا نماز آخرمان را با حال بخوانیم و رفت وضو گرفت و یک نماز باحالی خواند و برگشت. دقایقی بعد قرار بود عده ای از بسیجیان بروند جلو و با عراقی ها درگیر شوند. اتفاقاً یکی از آنها همین نوجوان ۱۴ ساله بود. یکی دو ساعت بعد ایشان را صدا کردند و گفتند: حاج آقا بیاید پایین ارتفاع. دیدند جنازه ی آوردند.

آیت الله جوادی آملی نشستند و دیدند همان جوان با همان لبخند زیبا پرکشیده و رفته. آیت الله جوادی آملی کنار جنازه اش روی خاک نشستند، عمامه از سر برداشتند و خاک بر سر مبارک شان ریختند و گفتند:

جوادی! فلسفه بخوان. جوادی! عرفان بخوان.

امام به این ها چه یاد داد که به ما یاد نداد؟!!

من به او می گویم نرو و او می گوید بگذار نماز آخرم را با حال بخوانم.

تو از کجا می دانستی که این نماز، نماز آخرتوست؟ کتاب: نیایش و عبادت شهدا




محمّد کاوہ
ہمدرد

همیشه لباس مرتب نظامی تنش بود، کتر کرده با پوتین. روی ظاهر نظامی بچه ها حساس بود... مناطقی بود که ارتش دور آن را خط قرمز کشیده بود، نمی شد آنجا کار کرد. اما محمود رفت و کار کرد و شد! مناطق را امن کرد. کاری با ضد انقلاب کرد که برای سرش جایزه گذاشته بودند. حتی جلوی در ورودی یکی از مقرهای خودشان اسمش را روی زمین نوشته بودند تا همه از روی آن رد شوند...


برگرفته از کتاب «رد خون روی برف»

کتاب کشتارِ خاطراتِ ناصر کاوہ

مدیون قطرات خون شهدا 


بوعلی سینا قانون ننوشت، محمد بن زکریا الحاوی ننوشت، سعدی ذوق خودش را در بوستان و گلستان نشان نداد، مولوی همین طور، مگر از پرتو شهداء، از آنهایی که تمدن عظیم اسلامی را پایه گذاری کردند، موانع را از سر راه بشریت برداشتند، از آنهایی که مثل شعله هائی در یک ظلمت هائی درخشیدند و جان خودشان را فدا کردند، از آنهایی که سراسر وجودشان حماسه الهی بود، سراسر وجودشان حق خواهی و حق پرستی بود، آنهایی که پرچم توحید را در دنیا به اهتزاز درآوردند و مستقر کردند، آنهایی که منادی عدالت بودند، منادی حریت و آزادی بودند. ما و شما که اینجا نشسته ایم مدیون قطرات خون شهدا هستیم، مدیون حماسه های ناب آنها هستیم. حسین بن علی (ع) سراسر وجودش حماسه و آزادی است.

کتاب: شهدای گمنام

خاطرات آزاده مسیحی سرگزساید 

اسرا را به موقع برای زیارت کربلا می بردند. من هم گفتم من را هم به کلیسا ببرید قبول کردند و روز کریسمس بایک مینی بوس من و ۶ نفر دیگر را به کلیسای درنزدیک بغداد بردند. پرسیدم اگر باز هم جنگ رخ بده حاضری جبهه بری. گفت اگر کسی به آب

و خاک ماحمله کرد و ناموس ما به خطر افتاد دیگه غیرت به کار می آید من این راه
بچه هایم هم گفته ام... کتاب: ره یافتگان حسینی

یازده شهید از یک خانواده 


قربانیانی که جنگ از ما گرفت گوناگون بودند از هر شهری، از هر قشری، از هر سن و
سالی و با ویژگی های مختلف. اما آنچه در خانواده شهید حاج ماشاءالله قزوینی
اتفاق افتاد از نسخه های کمیاب کتاب ایمان و شهادت بود.

از پدر، که محور این گردونه عشق و بصیرت بود، گرفته تا محمد ۶ ماهه که
کوچکترین قربانی این دوران بود. از مادربزرگ ۸۸ ساله تا محدثه ۱/۵ ساله. از علی،
نعیمه و مهدی که کودکی خود را در آستان حق نثار کردند تا مادران غیور، شیردل و
عارف این ها. از معصومه عصمت و عفاف، از خدیجه کرامت و ایثار، از فاطمه فضیلت
و فداکاری تا مادری که نام دین و عشق را همراه شیره جان خود به اینان منتقل
ساخت. اینان بهای سرافرازی و عزت ما بودند که در ایام موشک باران تهران در سنگر
صبر و پناهگاه ایمان، مقاومت کردند و با شهادت، به مقصود و نزدیکترین راه به
خدا است جاودانه شدند.

کتاب: ایثارگری های شهدا

((... کمی بعد با پنج بچه قد و نیم قد نشسته بودم سرخاکش باورم نمی شد صمد آن زیر باشد؛ زیر یک خروار خاک. هر کاری کردم بگذارند کمی کنارش بنشینم. نگذاشتند. دستم را گرفتند و سوار ماشین کردند. وقتی برگشتیم، خانه پراز مهمان بود. دوستانش می آمدند. از خاطرات شان با صمد می گفتند. هیچ کس را نمی دیدم هیچ صدایی نمی شنیدم. باورم نمی شد صمد من آن کسی باشد که آن ها می گفتند. دلم می خواست سریعتر همه بروند. خانه خالی بشود. من بمانم و بچه ها. مهدی را بغل کنم. زهرا را ببوسم. موهای خدیجه را ببافم. معصومه را روی پاهایم بنشانم. در گوش سمیه لالایی بخوانم. بچه هایم را بو کنم. آن ها بوی صمد را می دادند. هر کدام شان نشانی از صمد توی صورت شان داشتند. همه رفتند تنها شدم. تنها ماندم. تنها ماندیم. مهدی سه ساله مرد خانه ما شد...)).

کتاب : مرواریدهای بی نشان

شهید خلبان ((عباس بابایی)) 


کشور آمریکا با تمام زرق و برقش نتوانست عباس بابایی را که در خانواده ای مذهبی رشد کرده بود، جذب کند. در آمریکا آن چه او را از دیگران متمایز می کرد، پشتوانه مذهبی و ممتاز بودنش در تحصیل بود. به طوری که در پایگاه (ریس) آمریکا،

فرمانده پایگاه او را به عنوان کاپیتان تیم والیبال پایگاه معرفی کرد. به گفته شهید بابایی، خلبان شدن او با عنایت خداوند بوده است. درست در زمان فارغ التحصیل شدن، پس از گذراندن تمام مراحل تحصیل، آخرین نفری که می بایست پرونده فارغ التحصیلی او را امضاء کند، فرمانده پایگاه بود، به خاطر گزارش هایی که به رئیس دانشکده یک ژنرال آمریکایی داده بودند می خواست از دادن گواهینامه خلبانی او خودداری کند. درست زمانی که ژنرال می خواهد رد صلاحیت عباس را زیر پرونده او بنویسد، کسی از بیرون او را صدا زد، ژنرال پس از بازگشت عباس را در حال نماز می بیند. وقتی علت کارش را می پرسد عباس کامل و مفصل در مورد دین خود پاسخ می دهد، ژنرال پس از چند لحظه سکوت نگاه معناداری به او می کند و می گوید: همه مطالبی که در پرونده تو آمده، مثل این که راجع به همین کارها است، بعد لبخندی می زند و خودنویس را از جیبش بیرون آورده و پرونده را امضاء می کند. شهید بابایی بعدها می گفت آن روز به اولین محل خلوتی که رسیدم به پاس این نعمت بزرگی که خداوند به من عطا کرده بود، دو رکعت نماز شکر خواندم. شهید بابایی با بیش از ۳۰۰۰ پرواز کارنامه درخشانی برای خود و میهنش به جا گذاشت. آن چه در آن زمان برای همکارانش عجیب می آمد، وضع ظاهری عباس بود، او با یک بسیجی ساده پوش و بی آرایش قابل تمایز نبود به طوری که در بیشتر جاها او را به جای یک بسیجی ساده اشتباه می گرفتند. شهید بابایی برای پیشرفت سریع

عملیات و دقت در آن تنها به نظارت اکتفا نمی کرد، بلکه همواره در عملیات پیش قدم بود و در تمام ماموریت های طراحی شده، برای آگاهی از مشکلات و خطرات احتمالی خود آنها را آزمایش می کرد. او جزو اولین خلبانانی بود که عملیات حساس و پیچیده سوختگیری در شب را با مهارت و موفقیت به انجام رساند. در ۱۳۶۲ ضمن ترفیع به درجه سرهنگ تمامی، به سمت معاونت عملیات فرماندهی نیروی هوایی منصوب شد و به ستاد فرماندهی در تهران عزیمت کرد.

شهید بابایی پس از چهار سال خدمت در مقام معاونت عملیات نیروی هوایی به علت لیاقت و رشادت هایی که در دفاع از اسلام و میهن اسلامی از خود نشان داد، در اردیبهشت ۱۳۶۶ به درجه سرتیپی نایل گردید و درعید قربان همان سال در حالی که قرار بود به همراه همسرش در مراسم حج حضور داشته باشد در سن ۳۷ سالگی در حین یک عملیات برون مرزی به شهادت رسید.

کتاب : نماز اول وقت شهدا

هر دو شون با هم شهید شدند 

نه دل شان می آمد من را تنها بگذارند، نه دل شان می آمد جبهه نروند. این اواخر قبل از رفتن شان هر روز با هم یکی به دو می کردند. شوهرم به پسر می گفت از این به بعد، تو مرد خونه ای، باید بمونی از مادرت مراقبت کنی.



گاهی فکر می‌کنم چقدر ویژگی‌هایش با اسمش تناسب داشت. خیلی بخشنده بود. هم از اموالش برای دیگران مایه گذاشت و هم از وقت و انرژی اش. یکی از دوستان احسان، بوتیک دارد. بعد از شهادتش به ما گفت: «احسان هر سال دم عید می‌آمد اینجا و می‌گفت خودت به هر بچه محتاجی که می‌شناسی لباس عید بده؛ بعداً با تو حساب می‌کنم.»

به نقل از مادر شهید
برگرفته از کتاب «مقل نسیم»


شهید هدایع حرم سید احسان حاجی حتم نو



کتاب کشتی خنجران ناصر کار»


پسرم می گفت نه آقا جون. من که چهارده سالم بیش تر نیست. کاری ازم برنمیآد. شما بمونید پیش مادر بهتره. شوهرم می گفت اگه بچه ای، پس میری جبهه چی کار، بچه بازی که نیست. پسرم می گفت لااقل آب که می تونم به رزمنده ها بدم. دیدم هیچ کدام کوتاه نمی آیند، گفتم برید. هر دو تایی تون برید. یک مدت بعد هم هر دو شون با هم آوردند. هر دو با هم شهید شده بودند.

کتاب : به رنگ عشق

یا ابوالفضل العباس (ع) 

هنگامی که رمز عملیات که یا ابوالفضل العباس بود، اعلام شد، عده ای از بچه ها به خاطر ارادت به حضرت عباس، قمقمه های خود را باز کردند و آب آن را به زمین ریختند. آنها می خواستند مثل حضرت ابوالفضل (ع) تشنه لب به دیدار یار بروند. -

کتاب : عباسیون

شما را شفاعت خواهم 

با وقوع عملیات مرصاد وی به توصیه مقام معظم رهبری مسئولیت این عملیات غرور آفرین را بر عهده گرفت و به نقل از شهید صیاد شیرازی، فرماندهی خوبی از خود به نمایش گذاشت تا جایی که در تماس مرحوم حاج سید احمد خمینی با وی و ابلاغ

گزارش پیشرفت عملیات توسط آن مرحوم به امام خمینی (ره)، حضرت امام خطاب به سردار شوشتری می فرمایند، در این دنیا که نمی توانم کاری بکنم. اگر آبرویی داشته باشم در آن دنیا قطعاً شما را شفاعت خواهم کرد.

کتاب : شفاعت شهدا

🌸 "از انقلاب و اسلام و روحانیت پشتیبانی کنید."

اگر می خواهید روح شهدا از شما شاد شود، از انقلاب و اسلام و روحانیت پشتیبانی کنید . شهید سیدابوالفضل حیدری نائینی

🌸 تشیع جنازه!؟

کوزران بودیم. طلبه های جوان آمده بودند برای بازدید از جبهه. ۳۰-۲۰ نفری بودند. شب که خوابیده بودیم، دو - سه نفر بیدارم کردند و شروع کردند به پرسیدن سوال های مسخره و الکی. مثلاً می گفتند: ((آبی چه رنگیه؟)).

عصبی شده بودم. گفتند: بابا بی خیال، تو که بیدار شدی، حرص نخور بیا بریم یکی دیگه رو بیدار کنیم. دیدم بد هم نمی گویند! خلاصه همین طوری سی نفر را بیدار کردیم! حالا نصفه شبی جماعتی بیدار شده ایم و همه مان دنبال شلوغ کاری هستیم. قرار شد یک نفر خودش را به مردن بزند و بقیه در محوطه قرارگاه تشییعش

کنند! فوری پارچه سفیدی انداختیم روی محمدرضا و قول گرفتیم که تحت هر شرایطی خودش را نگه دارد. گذاشتیمش روی دوش بچه‌ها و راه افتادیم. گریه و

زاری. یکی می‌گفت: «محمد رضا! نامرد! چرا تنها رفتی؟»

یکی می‌گفت: تو قرار نبود شهید شی. دیگری داد می‌زد:


«شهیده دیگه چی میگی؟ مگه تو جبهه نمرده؟»

یکی عربده می‌کشید. یکی غش می‌کرد!

در مسیر، بقیه بچه‌ها هم اضافه می‌شدند و چون از قضیه با خبر نبودند واقعاً گریه و شیون راه می‌انداختند! گفتیم برویم سمت اتاق طلبه‌ها!


جنازه را بردیم داخل اتاق. این بندگان خدا که فکر می‌کردند قضیه جدیه، رفتند وضو گرفتند و نشستند به قرآن خواندن بالای سرمیت! در همین بین من به یکی از بچه‌ها گفتم: برو خودت را روی محمدرضا بینداز و یک نیشگون محکم بگیر. رفت گریه کنان پرید روی محمدرضا و گفت: «محمدرضا! این قرارمون نبود! منم می‌خوام باهات پیام!». بعد نیشگونی گرفت که محمدرضا از جا پرید و چنان جیغی کشید که هفت هشت نفر از این بچه‌ها از حال رفتند! ما هم قاه قاه می‌خندیدیم. خلاصه آن شب با اینکه تنبیه سختی شدیم ولی حسابی خندیدیم. کتاب: گلخندهای آسمانی

روي ارتفاعات هزارقله مستقر بوديم. بعد از حملات كوبنده ي نيروهاي خودي، به دستور فرماندهي عقب نشيني كرديم. هنگام عبور از پل ها، براي جلوگيري از پيشروي دشمن، بايد آن ها را منفجر مي كرديم. به كمك برادران لشكر گرگان، سه چهار پل را منهدم كرديم؛ ولي در يكي از پل ها مواد عمل نكرد. دو سه بار زديم، باز هم نشد. بعد از جست وجو متوجه شديم ۸۰ نفر از نيروهاي ايراني زير پل مشغول استراحت بودند... كتاب : معجزه الهی و عنایت اهل بیت

معجزه الهی در سقوط جنگنده دشمن 

رمز قدرت واقعی رزمندگان در نماز و دعا و پاسداری از آن در سخت ترین شرایط نبرد نهفته است. یکی از رزمندگان مؤمن و دوستدار پیامبر (ص) و اهل البيت (ع) بعد از پایان نماز، سجده ای طولانی انجام می دهد. وی در این سجده به خواب می رود و در عالم رؤیا، بانو فاطمه زهراء (س) و حضرت زینب (س) را مشاهده می کند. وی با نگرانی عرض می کند: بانوی من هواپیماهای دشمن خانه و کاشانه ما را ویران و زنان و کودکان مان را به کام مرگ فرستاده است آیا کاری برای مان انجام نمی دهید؟ بانو فاطمه زهراء (س) می گویند (صبر کنید، پیروز خواهید شد). وی می گوید: بانوی من! مگر نه این است که ما از شیعیان و دوستداران و ادامه دهندگان راهتان


هستیم. ما را از شر این جنگنده‌ها نجات نمی‌دهید؟ ایشان می‌فرمایند: صبر کنید، پیروز خواهید شد. این رزمنده می‌گوید: بانوی من آیا کاری با این جنگنده‌ها نمی‌کنید، اگر شده یکی از آنها را ساقط کنید تا قلبان آرام و دلان مطمئن شود. وی می‌گوید: فاطمه زهراء (س) ردایی سفید را در آسمان چرخاند و گفت: صبر کنید، پیروز خواهید شد. به گفته این رزمنده در این حالت من از خواب بیدار شده و ناگهان متوجه شدم یک جنگنده اسرائیلی در دره مریمین سقوط کرد. بدین ترتیب آنچه بانو فاطمه زهراء (س) گفته بود با سقوط این هواپیما محقق شد و پیروزی حاصل شد... کتاب : عنایت حضرت زهرا به شهدا

زن حامله 

یکی از زن‌های اسیر ایرانی حامله بود و دیگری هم قلم هر دو پایش شکسته بود که از پشت نفربر آویزان بود. در مقر ما یک پزشک بود که درجه ستوان دومی داشت. این دکتر، وقتی اسرا را دید، دستور داد تا زن‌ها و بچه‌ها را برای مداوا پایین بیاورند. اولین زنی که پیاده شد، همان زن حامله بود. او را داخل خودرویی که چهار تخت و برانکارد داخل آن بود، بردند. وقتی سرگرد زید متوجه شد که می‌خواهند اسرا را مداوا کنند، به طرف دکتر رفت و فریاد کشید "زید" چه کسی دستور این کار را به تو داده است. دکتر گفت : من می‌خواستم آنها را پیاده کنند.

زیدگفت: من می خواهم که با نمایش این افراد، عاطفه سربازانم را نسبت به ایرانیان از بین ببرم؛ ولی این عمل تو نتیجه کارم را پایمال خواهد کرد. سرگرد زید یونس، بلافاصله به طرف یکی از سربازان رفت و سرنیزه او را گرفت و به طرف آن زن حامله هجوم برد. وقتی به او نزدیک شد، سرنیزه را داخل شکم آن زن فرو برد؛ صحنه ای عجیب و باورنکردنی بود.

کتاب: خاطرات اسرای عراقی

چشم های نمناک 

مثل يك صبح قشنگ دويدي توي زندگي من، مثل آفتاب، مثل سایه، مهربان و بي ادعا. زندگي مشترك مان از نيمه راه دانشگاه آغاز شد و با بوي جنگ در هم آميخت. از جبهه مي آمدي از دل دشمن، از شب هاي پرحادثه، انفجارهاي پي در پي، از پشت خاکريزها، هنوز بوي باروت مي دادی. گرد و خاك لباس ها و موهايت پاك نشده بود. با تو حرف مي زدم، تصوير شهيد شدن همسنگري هاي مهربانت را توي خانه چشم هايت مي ديدم. مي گفتي قطعه اي از بهشت است. چه قدر چشم هاي نمناک را دوست داشتم. روزي که از جبهه برگشتي، براي من بهترين روز دنيا بود و روزهايي که کنارم بودي، بهترين روزهاي زندگي ام، خوشحال بودم، از عمق وجود، مي آمدي. حجم خيال و رفتارم پر از تو بود، کنارم بودي، دلم براي مي سوخت، دلتنگ تو،

دلنگ دغدغه هاي پاهيت تاول زده و دست هاي پينه بسته ات. مي گفتم: اين چند روز را استراحت كن. مي خندي و مي گفتي خيلي زرنكي؛ مي خواهي بعد از من بگويي عباس شوهرخوبي نبود. ظرف مي شستي، جارو مي زدي، مي خريدي، مي كشيدي، مي آوردي. وقتي مي ديدم با چه دقتي سبزي ها را پاك مي كني، مي خنديم. مي گفتم: راستش را بگو، توي جبهه مسؤل آشپزخانه اي يا فرمانده !؟

خودت چيزي نمي گفتي اما دوستانت براي مي گفتند كه چه فرمانده ي لايقي هستي. هرچه به پايان روزهاي مرخصي ات نزديك تر مي شديم، ناراحتي من بيشتر مي شد. كمتر حرف مي زدم. توي فكر مي رفتم، بغض مي كردم و دلم مي شد شهر آشوب فكرهاي جورواجور. براي لطيفه هاي جنگي تعريف مي كردي، مرا مي خنداندي. اما من بغض مي كردم و به نقطه نامعلوم خيره مي شدم. خاطرات روزهايي كه پيشم بودي، جلوي چشم هايم به حركت درمي آمد. آن موقع چه قدر احساس خوشبختي مي كردم. اما حالا كه داري مي روي، تنها تراز من توي دنياي به اين بزرگي كسي وجود ندارد. مي گفتي عروس خانم، راست راستي راضي به رفتنم نيستي، مگر خودت هميشه نمي گويي افتخارم اين است كه همسريك رزمنده ام. و خوب مي دانستم كه همه دل نگراني هايم از اين است كه بلايي سرت بيايد. مي گفتم: اگر بدانم مواظب خودت هستي، دلم آرام مي گيرد. آن وقت اگر اين جنگ چهل

سال هم طول بکشد، طاقت دوری ات را دارم. چادر سفید عروسی ام سرم بود. نگاهت می کردم و با بال های چادر، اشک هایم را پاک می کردم. نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. وقتی به پیچ کوچه رسیدی، ایستادی، خداحافظی کردی. دست هایم را روی چشم هایم کشیدی و خندیدی. فهمیدم که می گوئی اشک هایم را پاک کنم... در را که بستم، غم بزرگی بر روی سرم و بعد توی حیاط خانه چرخید. با رفتنت گویا پرنده ی خوشبختی خانه کوچک مان هم توی قفس پرید. دیگر صدای زندگی از هیچ روزنه ای به گوش نمی رسید. تو رفتی تا مهربانی هایم را با رزمنده های جبهه ها تقسیم کنی. روزی که رفتی، باورم نمی شد؛ که روی دست های مردمی که دوست شان داشتی، برگردی.

آن روز سرد زمستان که خاک ها را روی تن پاک تو می ریختند، ساکت و بهت زده گوشه ای ایستادم و به تابوت بی صدایت نگاه کردم. به شیشه های گلابی که روی سرو صورتان خالی می شد و به تاج گل های خوشبویی که با نوارهای مشکی به صف برای بدرقه ات ایستاده بودند. تمام مدت کنارم بودی. گرمای وجودت را حس می کردم. ایستاده بودی و با حس غریبی نگاهم می کردی. چشم هایم مثل همیشه نمناک بود. آخرین خاک ها که روی مزارت ریخته شد، آدم هایی که برای خداحافظی با آسمان وجودت آمده بودند، به طرفم سرازیر شدند. زن ها خودشان

را توي بغلم مي انداختند، همدردی مي کردند. تسلیت مي گفتند و شهادت را تبریک مي گفتند. مردهای سیاه پوش سر به زیر جلو مي آمدند. سر سلامتی مي دادند، خداحافظي مي کردند و سوار ماشین ها و اتوبوس ها مي شدند و مي رفتند. عاقبت من ماندم و تو و آسمان پاک بالای سرمان که حالا اینقدر پایین آمده بود تا صدایمان را بشنود. دیگر وقتش بود تا گریه کنم. رو به رویم ایستاده بودی، ابروهایت را بالا انداختی، لب را گزیدی و بعد سرت را پایین انداختی.

آهسته گفتم: عباس جان، گریه هم نکنم؟ چشم هایت را بستی و سرت را تکان دادی. باریدم ولی تمام نشده، بقیه اش را قورت دادم. نشستی. سرت همچنان پایین بود، خیلی پایین. انگشتر عقیق دستت بود، همان که به جای حلقه عروسی برداشتی. چقدر اذیتم کردی. تمام زرگری های شهر را زیر پا گذاشتیم؛ آخر هم گفتی: اصلاً حلقه برای چی؟ می خواهم غلام حلقه به گوش شما باشم! و زدی زیر خنده.

می دانستم می خواهی کاری کنی که حلقه طلا نخری. آخرش هم به اصرار من این انگشتر عقیق را از نقره فروشی دوستت برداشتی. با همان دستت روی خاک ها نوشتی: یا حسین شهید آرام و آهسته به حرف درآمدي: گریه برای چه؟ من خودم این راه را انتخاب کردم. بهتر از هر کس دیگری می دانی، آرزویم این بود و بعد با چشم های همیشه نمناک به من نگاه کردی: زهرا جان، خودت خوب می دانی که چقدر

دوستت دارم. زندگي مان را هم دوست دارم و از کنار تو بودن لذت مي برم. مگر اين زندگي دنيا چند روز است؟ فکرش را بکن! چند سالي کنار هم زندگي مي کنيم. بچه دار مي شويم، بچه هايمان بزرگ مي شوند. بالاخره بايد بميريم. راستي راستي دلت نمي خواهد پيش خدای خودم روسفيد باشم. دلت مي خواهد بمانم و در يك زندگي نباتي در بستر بميرم. لذت زندگي کردن بيشتراست يا لذت شهيد شدن؟

تو که مرا خوب مي شناسي، بمانم هم مثل آدم هاي ديگر نمي توانم دل، خوش کنم به اين زرو زيورها و اسباب بازي هاي دنيا. چشم هايم مي سوخت، مي دانستم هر دو چشمم شده کاسه خون. زل زدم توي صورت سفيدت که پشت انبوه محاسن پرپشت و سياهت گم شده بود. گفتم: عباس، عباس جان! من بدون تو چه کار کنم. مي ترسم گم شوم. هنوز سرت پايين بود.

خنديدي و گفتي: تو راه را خيلي خوب بلدي. تکثير تو در هر دانش آموز کلاس ات حضور من است. بلند شدي. آرام و موقع بلند شدن، دستت را روي زانوهايت گذاشتي، مثل هميشه زانوهايت تق صدا کردند. توي صورتم خيره شدي. لبخند زدي و گفتي: مي روم. اما تو هستي و تمام کساني که بعد از من راه را به ديگران نشان مي دهند. دستي روي شانه هايم پايين آمد: زهرا جان بلند شو، بسه ديگه، بلند شو بريم. بين همه رفته اند.

نگاه کردم. جایی که ایستاده بودی، تو نبود. اما بوی خوب تنت را هنوز می توانستم احساس کنم. وجودم پراز تو بود. سرم گیج می رفت. آسمان گرفته بود. سوز عجیبی می آمد. در باغ بهشت هیچ کس نبود. سکوت سنگینی روی قبرها نشسته بود، پاهایم رمق نداشتند. چادرم را روی سرم محکم کردم. حس غریبی در وجودم خانه کرد. شده بودی نور و دویده بودی تویی تمام جانم. گرمای وجودت ریخت تویی رگ و خونم.

صدای کلاغ ها را دیگر نمی شنیدم. دو جفت چشم نمناک جلوتر از من به حرکت درآمدند. چشم های من هم پس از این همیشه نمناک خواهد بود. بی اختیار روی قبرها پا می گذاشتم و می رفتم. یادم آمد که پنجشنبه های آخر سال همیشه با مادرم به باغ بهشت می آمدم. پا که روی قبرها می گذاشتم، سرم داد می زد که از روی قبرها نرو؛ زیر هر کدام از این قبرها یک نفر خوابیده و گناه دارد که پایت را روی این آدم ها می گذاری. آن وقت با پاهای کوچکم از روی قبرها می پریدم. با خودم گفتم: نکند کسی پاهایش را روی عباسم برای پست و مقام و منافع مادی بگذارد و چقدر از این فکر، دلم گرفت.

کتاب: به رنگ عشق



فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از
خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که
البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست،
برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷